

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

سلام دوستان عزیز

خوشحالم که به جمع شماها پیوستم

رمان در مورد دختری مظلوم و ساده به اسم یاسمن هستش که نا خواسته پا روی این جهان گذاشته بود و الان هم زندگیش تحت تاثیر گذشته اش قرار گرفته بود....

زندگیه سختی را گذرانده بود و حالا یکی از بهترین روز های زندگیش بود مهمانی که نا خواسته پا روی این زندگیه اجباریش گذاشته بود الان کل دنیایش بود حس مادر شدن کام تلخ این روز هایش را شیرین می کرد

گناهش فقط عاشقی بود و بس اد مرد زندگیش را عاشقانه می پرستید و دوستش داشت اما افسوس که مرد رو یاهایش راهی جز عشق و عاشقی را در پیش گرفته بود و بهش بی اعتماد بود و این یعنی بالا ترین درجه ی بی اعتمادی که هر دو را به سوی تباهی می کشاند نمی دانست زندگی با او و شریک زندگیش و این فرشته ای که دو ساعت پیش چشم به این جهان بی معرفت گشوده بود چه بازی هایی می کند اما به یقین همین طفل هم اگه به میل خودش بود هیچ گاه پا تو این کرخ ی خاکی نمی گذاشت.

با صدای در از فکر بیرون آمد و به پرستاری چشم دوخت که با لبخند و با تخت روان کودک به سمتش می آمد نا خود آگاه لبخند بر لب نشاند فرزندى که ماه ها همدم روز های سختش بود بالاخره می توانست بغلش کند بی تاب بغل کردنش بود گویا پرستار هم حالش را می فهمید که گفت: چه مامان با عجله ی داری کوچولو، هموت طور که بچه رو بغل می کرد ادامه داد: تا مامانت از هیجان سگته نکرده بیا برو بغلش

آغوشش را برا دخترکش گشوده بود که پرستا کودک را به آغوش گرم مادرش سپرد

با قدر دانی به پرستار چشم دوخت

دستت درد نکنه خانم پرستار باعث زحمت شدم

این چه حرفیه خانم وظیفه بود خدا کنه خر دو خوشبخت بشین اگه با من کاری نداری برم به کارم برسم چون چند دقیقه دیگه وقت ملاقاته و دور و برت شلوغ میشه.

باز هم به پرستار نگاه کرد از پرسیدن سوالش مردد بود که بالاخره تاب نیاورد و پرسید:

ببخشید خانم پرستار، جان چیزی می خوای؟

می خواستم بدونم بیرون کسی منتظر من هست؟

باز هم ان لبخند مهربانانه هس را زد و گفت؛

اره عزیزم مادرت خیلی وقته منتظرته!

با صدای تحلیل رفته گفتم: فقط مادرم؟

پرستا گفت اره عزیزم منکه غیر از اون کسی رو ندیدم

به زور ازش تشکر کردم و با رفتنش غم دنیا به دلم سرا زیر شد چرا او اینقدر بی معرفت شد اصلا چه شد که زنگیمون اینطوری شد از وقتی که همدیگه رو دیده بودیم عاشق هم شده بودیم اما یه دفعه ورق زندگیم برگشت و زندگی روی دیگرش را به من نشون می داد.

این نه ماه واقعا صبر ایوب داشتم که تحمل کردم اصلا بهم اهمیتی نمی داد و کلا نادیده ام گرفته بود وقتی می امد خونه خیای سرد سلام می داد و بقیه ی ساعت رو به سکوت می گذراند الانم که بچه اش به دنیا امده حتی نخواست به بیاد ببینتش گاهی شک می کنم این بشر بوی از انسانیت برده باشه.

وقت ملاقات بود به مامان چشم دوخته بودم که دخترک کوچکم را در اغوشش می فشرد و قریون صدقه اش می رفت. سعی می کرد شاد باشه و شادم کنه تا جای خالیه همسفر زندگیم رو حس نکنم. لبخند منم بدتر از صد تا گریه بود.

بالاخره از بیمارستان مرخص شدم نگاهی به صورت دخترم انداختم و لبخندی بر لبم نشست تو حیاط بیمارستان چشم چرخاندم و وقتی ندیدمش اهی از سر بیچارگی کشیدم نمی دانستم چه کاری باید بکنم که درست باشه .

دخترم سمیه ، بیا سوار شو بریم زیاد سرپا نمون بچه سرما می خوره

با صدای مامان به سمتش برگشتم که تو ماشین بابا بود

با قدم های آرام به سمت ماشین رفتم

سلا بابا جون ببخش زحمت تون دادم

این چه حرفیه دخترم بالاخره این کوچولود نوه ی منم خست باید هم در رکاب خانم کوچولو باشیم

لبخند کم جونی زدم

چقدر خوب بود که خانواده ام هیچ چیزی رو به رویم نهی آوردند

کمی که رفتیم دیدم مامان مردد چیزی بگه به همین دلیل پیش دستی کردم

بابا سعید زنگ زده بود می گفت مطبش شلوغه نتونسته بیاد دنبالم الانم تو خونه منتظرمه

ماما گفت:اخه اینجوری که....

بابا:خانم شما هیچی نگین خودشون می دونند چیکار خوبه چی بد

همراه مامان و بابا به سمت واحد خونه رفتم در را که زدم سعید شیک و پیک در را باز کرد با دیدن خانوادهم

خودش رو کمی شاد نشون داد اما استرس از تک تک صورتش می بارید

سلام خیلی خوش آمدین بفرمایید داخل

مامان:سلام پسرم چشمت روشن

بابا:سعید جان تبریک میگم

با این حرف ما سعید نگاهش را به بغل من دوخت و ساکت فقط نگاه می کرد و چشمش در صورت منو دخترم

در نوسان بود چند بار دهنش را باز کرد تا چیزی بگوید اما نتونست

پوز خندی زدم معلوم بود که حتی یادش نیست بچه اش به دنیا آمده دست خودم نبود تنه ای بهش زدم و وارد

خونه صدم پشت سرم صدایش را شنیدم

سمیه من....

وارد اتاق خواب شدم که در کمال تعجب یه دختر خانمی دیدم دهنم باز مونده بود و خشکم زده بود

سعید آمد پشت سرم سمیه این خانم آمده خونه رو نظافت کنه الانم کارش تموم شده و داره میره

و بعد با چشمش به دختر اشاره کرد که برود

سمیه دیدم کارهات زیاده از طرفی هم این بچه نمیزاره به کارهات برسی برا همین یکی رو اوردم تا کھی نظافت کنه

خیلی سرد جواب دادم

ممنونم که به فکرم بودی سعید

سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت

دخترم رو تو گهواره اش قرار دادم و رفتم پیش یقیه

سعید از مامان و بابا پذیرایی می کرد و منم نشستم کنارشون

مامان:خوب حالا قصد دارید اسم این کوچولو رو چی بزارید

وقتی سعید دید من سکوت کردم گفتم

چه فرقی می کنه هر اسمی که صلاحه بزارید

دیگه تحمل داشت تموم می شد به جهنم که بی خیاله منم هیچ حسابش می کنم

خیلی محکم گفتم

اسمش رو یاسمن میزارم

و بعد یه نگاه پر تنفر به سمت سعید انداختم و گفتم

اره اسم دخترم رو یاسمن میزارم

سعید با این حرفم شوکه نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه سرش رو پایین انداخت

بابا بلند شد

خوب دخترم مواظب خودت و کوچولوت باش من کم کم باید برم

پشت سر اون مامان هم بلند شد

منم برم تو خونه کمی کار دارم اونا رو انجام بدم بازم بهت سر میزنم عزیزم

ممنون ببخشید که شما رو هم به زحمت انداختم و خسته تون کردم

با اخم کرد

این چه حرفیه دختر خوب و بعد پر تحکم گفت من همیشه و در هر شرایط پشتتم پس نگران هیچی نباش.

اشکم رو پس زدم بابا واقعا برام تکیه گاه بود

ممنون بابا

بعد رفتنشون رفتم تو اتاق خواب روی تخت دراز کشیدم بعد نیم ساعت سعید هم آمد که هم زمان صدای

نالای یاسمن هم بلند شد سعید بعد تلالولی به سمت یاسمن رفت و به گریه کردنش نگاه می کرد تو چشم

هایش می تونستم برق شادی رو ببینم اما نهی خواست بروز کند.

سمیه دختر خشگلی داری و بعد اهی کشید و گفت: اما کاش پسر بود

چشمش رو بهم دوخت و ادامه داد

تو که می دونستی من چقدر پسر دوست دارم

عصبی شدم

بسه سعید تمومش کن تا کی می خوای این حرف ها رو ادانه بدی پسر و دختر فرقی برامون نداره این یه هدیه

هست از طرف خدا پس حرف ها مزخرف نگو خواهش می کنم

اخم هایش را در هم کشید و از یاسمن فاصله گرفت

برگشت سمت من و گفت: سمیه نهی دونم چرا هیچ وقت ما با هم نتونستیم راه بیاییم

با این حرفش غم دنیا رو دلم سرا زیر شد

با بغضی که تو گلوم نشسته بود جوابش رو دادم

سعید من همیشه دوستت داشتم همیشه عاشقت بودم همیشه درکت کردم اما نهی ودونم تو چرا این همه فرق کردی چرا منو نا دیده گرفتی چرا بهم اهمیت ندادی سعید تو خودت نخواستی خوشبخت بشیم الانم دیر نشده الانم می تونیم خودمون رو زندگیمون رو تغیر بدیم می تونیم سه تایی با هم خوشبخت بشیم.

سعید سرش رو به عنوان تایید چند بار تکان داد و گفت حق با توست سمیه ما می تونیم خوشبخت بشیم ببخش اگه تا الان اذیتت کردم از این به بعد سعی می کنم خوشبختت کنم الانم کمی استراحت کن خسته ای عزیزم

سعید از خونه رفت بیرون با حرف هاش کمی دلم آرام شده بود امید داشتم که تغیر می کنه خودش هم گفت که خوشبختم می کنه شیرینی حرف هاش آرامم کرد و به خواب عمیقی فرو رفتم

با پیچیدن بوی خوشی توی بینیم لای چشمم رو باز کردم و دیدم سعید یاسمن رو بغل گرفته داشتم فقط نگاهشون می کردم چقدر بابا بودن بهش می امد داشت لبخند میزد و با انگشت یاسمن بازی می کرد وقتی متوجه من شد خیای سر سری یاسمن رو در جایش قرار داد و گفت

دیدم داشت گریه می کرد خواستم با صداهش بیدار نشی

سعید نهی خواد منو توجیح کنی اون دختر تو هم هست

فقط سکوت کرد

نهی دونم چرا نهی خواد من بدونم که یاسمن رو دوست داره حتی میشه از نگاهش هم خوند که دوستش دارد و دلش برای گریه ها و حرکات فرشته کوچولو ضعف میره.

آمد کنارم و گفت برات جیگر گرفت بلند شو تا بیارم بخوری

لبخندی برآش زدم

حالا که اون می خواست با هم خوب باشیم من چرا نخوام

بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو اب زدم سعید هم یه غذای مفصلی آماده کرده بود و تو سینی گذاشته بود

روی عسلی و خودش هم نشسته بود رو تخت

بیا سمیه تا سرد نشده و از دهن نیفتاده بخور

رفتم منم نشستم کنارش سینی رو برداشت و برام لقمه گرفت به صورتش نگاه کردم هر چند سنی ندهشتیم

اما باز هم سعید خیلی کم تر از سنش میزد و از لحاظ قیافه جذاب بود و به راحتی می تونست دیگران رو به

سمت خودش جذب کنه به علاوه این با شیک پوش بودنش تپیش رو کامل می کرد

تو فکر بودم و نهی دونستم که زوم صورتش شدم با ابخند و حرفی که زد به خودم امدم:

سمیه خانم نگفتم که منو بخور بسه من تموم شدم این اقمه رو بگیر بخور که دستم خشک شد

کمی خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و بی حرف مشغول خوردن شدم

از دست کسی که دوستش داری لقمه بخوری خیلی می چسبه برا همین اصلا نفهمیدم که چطوری همه ی غذا

رو تموم کردم

به سعید نگاه کردم و گفتم

ممنون دستت درد نکنه

خواهش می کنم بانو وظیفه بود.

یاسمن بر و روی باز کرده بود و از طرفی نگه داری بچه خیلی سخت بود روزها می گذشت و منم سرگرم خونه و بچه بودم سعید خوب شده بود رفتار هاش بهتر بود و قابل تحمل کمتر با هم دعوا می کردیم و گاهی با یاسی بازی می کرد و گاهی از ثدای گریه هاش کلافه می شد

اما من نه خسته می شدم و نه کلافه

این کوچولو برای من امید زندگیم بود

سعید گاهی دیر می آمد خونه اما اصلا به خودم اجازه نمی دادم ذهنم منحرف بشه یاسی رو خوابوندم و رفتم به غذا سر زدم

سعید زرشک پلو دوست داشت تصمیم گرفته بود برا شام زرشک پلو درست کنم

زیر گاز رو کم کردم و سفره رو چیدم الان دیگه باید می آمد. همه چی آماده بود روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودم و بی حوصله کانال ها رو این طرف و اون طرف می کردم یه ساعت از وقت آمدن سعید گذشته بود اما نیومده بود بعد از مدتی به ساعت نگاه کردم یه ساعت شده بود دو ساعت

ساعت ۱۱ شب بود که صدای چرخیدن کلید روی قفل به گوشم رسید

رفتم کنار در

سلام سعید خسته نباشی

با صدای خسته جواب داد سلام مرسی

داشت می رفت سمت اتاق که گفتم

لباس هاتو عوض کن بیا شام بخوریم منم منتظرت موندم تا با هم بخوریم

خسته ام سمیه خودت بخور من سر راه یه چیزی خوردم می خوام استراحت کنم

صدای خورد شدن دلم رو شنیدم اما باز هم هیچی نگفتم

خوب لابد خسته است

به سمت اشپز خونه رفتم و به روی گاز چشم دوختم

انگار برا من نیومده که عشق بینم و عشق بورزم

میز رو جمع کردم و غذا رو گذاستم تو یخچال.

امروز جمعه بود اما سعید صبح رفته بود بیرو منم یاسمن رو حموم بردم و لباس هاش رو تنش کردم و بهش

شیر دادم و گذاشتم تو گهواره اش

صدای بسته شدن در آمد

از اتاق رفتم بیرون

سلام سعید خسته نباشی

سلام بانو خودت هم خسته نباشی.

یاسمن کجاست

یاسمن رو خوابوندمش

رفت نشست رو کاناپه منم رفتم اشپز خونه و دوتا شربت پرتقال ریختم و رفتم کنارش

ممنون واقعا به این شربت احتیاج داشتم

نوش جونت

همین طوری که داشت شربتش رو می خورد گفت

برا ناهار چیزی هست خیلی گشمنه

اره تا تو شربتت رو بخوری من حاضر می کنم

میز رو چیدم و غذایی که دیشب درست کرده بودم رو گرم کردم تو دیس کشیدمش و بلند صداش کردم

سعید بیا اگه غذا سرد بشه دیگه همیشه گرمش کرد

امد اشپز خونه و گفت

امدم اما چرا دیگه همیشه گرمش کرد.

چون اگه غذا رو بیشتر از دو بار گرمش کنی قابل خوردن نیست دیشب برا شام درست کرده بودم که نخوردی
منم گذاشتم برا ناهار حالا هم بشین.

چشمش که به غذا افتاد غم در چشمانش غم قابل مشاهده بود تحلیل رفته پرسید

تو دیشب زرشک پلو درست کرده بودی

اره

با ناراحتی گفت:

من واقعا معذرت می خوام

و زیر لب نا محسوس گفت خدایا این چیکار داشت می کرد و من چیکار داشتم می کردم

زیر لب نا محسوس گفت خدایا این چیکار داشت می کرد و من چیکار داشتم می کردم.

ناهار در آرامش صرف شد

ممنون سمیه جان خیلی غذات خوشمزه بود چسبید

لبخندی نثارش کردم

نوش جونت

روزها همدیگر را پشت سر می گذاشتند سعید این روزها کمتر می آمد خونه و بیشتر وقت ها هم غذا نمی خورد و می گفت خسته ام وقتی هم دلیل کار هایش را می پرسیدم می گفت سرم شلوغ هست و وقت نمی کنم اما منکه وقت داشت

سعید صبح زود رفته بود مطب منم بیدار شدم به یاسمن رسیدم کمی صبحونه خوردم و بعد مشغول تمیز کاری خونه شدم

بعد از ظهر بود که تصمیم گرفتم یاسمن رو بزارم پیش مامان و خودم برم مطب هم به سعید سر بزنم و هم براش عصرونه ببرم

مانتوی شیری رنگم رو همراه شال و شلوار بادمجانی رنگ رو پوشیدم و در اخر کفش های شیری رنگم رو پام کردم

یه نگاهی تو اینه به خودم انداختم

و زمانی که از تیمم راضی شدم یاسمن رو که حاضرش کرده بودم رو بغل گرفتم و سبدی که برا سعید آماده کرده بودم به زور دستم گرفتم سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی مامان حرکت کردم وقتی یاسمن رو بهش سپردم به سمت مطب رفتم و ماشین رو پارک کردم به گوشی شهید زنگ زدم تا رفتنم رو اطلاع بدم اما اون جواب نداد

با خودم گفتم حتما بیمار داره و نمی تونه جواب بده

سید رو در دستم گرفتم و وارد مطب شدم

جالب بود مطب در سکوت مطلق بود حتی منشی هم نبود رفتم به سمت اتاق سعید و دستگیره رو در دستم گرفتم و در رو باز کردم

سعید همراه یه دختر جلف وست اتاق ایستاده بود فاصله ی خیلی نزدیکی باهم داشتند جوری که انگار در بغل همدیگه اند

سعید وقتی منو دید دست پاچه شد

تو اینجا چیکار می کنی سمیه؟؟؟

سعید من امدم بهت سر بزمن

نه منظورم اینکه خیای خوش امدی بفرما بشیم

خانم شریفی هم دیگه کارشون تموم شده و می تونند برن

دختره لبخند دلبرانه ای زد و گفت پس من فعلا میرم اقای دکتر بای

از رفتار دختره تعجب کردم و همچنین از ارتباط اونو سعید

سعی کردم خود دار باشم

اما سعید حسابی خودش رو گم کرده بود

از امدنم پیشمون شدم

بی حرف سبد رو سمتش گرفتم و اونم از دستم گرفت

وقتی سبد رو باز کرد باز هم با تعجب نگاهم کرد

سمیه تو برا من عصبرونه آوردی

اره گفتم خسته ای امدم تا کمی پیش هم باشیم

خوب کاری کردی خانمم

راستی یاسمن کجاست؟

یاسمن رو گذاشتم خونه ی مامان

خوب کاری کردی. سمیه؟

بله

کاش خدا بهمون پسر می داد

با خشم نگاهش کردم که حساب کار دستش امد و ادامه نداد بعد یک ساعت از جایم بلند شدم و گفتم

من میرم یاسمن رو از مامان بگیرم و برم خونه تو هم هر وقت کارت تموم شد بیا

فعلا خدا حافظ

از مطب که خارج شدم سوار ماشین شدم و بی هدف داشتم رانندگی می کردم حسابی اون دختر ذهنم رو منحرف کرده بود و از طرفی حرف سعید خط بطلان روی اعصابم کشید. حوصله ی هیچی رو نداشتم

سعید

تو مطب بودم امروز سرم زیاد شلوغ نبود و حوصله ام سر رفته بود زنگ زدم به لیدا که بیاد پیشم اما اون منو دعوت کرد خونه منم بی هیچ حرفی دعوتش رو پذیرفتم هفت شب بود که با لباس های آراسته سمت خونه ی لیدا رفتم زنگ در رو که زدم در و برام باز کرد چند لحظه محو صورت ارایش شده اش شدم و چشم که چرخوندم پرهن کوتاه و جذب تنش منو از خود بی خودم کرد

سلام دادم و رفتم داخل امد پذیرایی کرد این دختر واقعا دلبری کردن رو بلد بود نهی تونستم چشم ازش بردارم گویا اونم خوشش می امد از نگاه های خیره ی من

امد نشست کنارم و هر از گاهی میوه ای در دهانم می گذاشت و با لبخند دلربایی حرف میزد

باهاش راحت بودم چون خودش هم زیاد حساس نبود با اینکه می دونست متاهلم اما باز هم باهام راه می امد بعد خوش گذرانی پیش لیدا سوار ماشین شدم و در این حین به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۱ شب بود حتما سمیه تا الان خوابیده کلید رو در قفل چرخاندم و وارد خونه شدم بر خلاف تصورم سمیه رو کاناپه نشسته بود تا منو دید امد جلو و سلام داد و گفت برم برا شام اما من شام خورده بودم و از طرفی بودن با لیدا هم حسابی خسته ام کرده بود

یه کلمه گفتم خسته ام و رفتم خوابیدم

وقتی نور چشمم رو زد لای پلک هام رو باز کردم امروز جمعه بود تصمیم گرفتم برم پیاده روی

توی پارک حسابی خسته بودم و رو نیمکت نشستم که دو تا دختر امد کنارم نشست کمی باهاشون حرف زدم و سربه سرشون گذاشتم و بعدش ظهر بود که رفتم خونه

به سمیه گفتم ناهار حاضر کنه

وقتی سر میز رفتم اصلا باورم نمی شد سمیه غذای مورد علاقه ی منو پخته بود زرشک پلو با حرفی که زد دیگه خشکم زد

دیشب برا شام درست کردم که نخوردی منم گذاشتم برا ناهار

من واقعا داشتم چیکار می کردم سمیه دیشب داشت غذای مورد علاقه ی منو درست می کرد و اون وقت منم با لیدا داشتم....

اصلا از کارهای خودمم سر در نمی اوردم این کار برام یه جور سرگرمی بود از دوران مجردم که دوستان رنگ و با رنگ داشتم تا الان که نتونسته بودم این کارم رو ترک کنم سمیه حشگل بود مهربون بود شاید جذاب تر از بیشتر دختر هایی که می شناختم بود اما مشکل من بودم و تنوع طلبی هایم

جالب اینجا بود که سمیه تا حالا هیچی نفهمیده بود

منکه اهل بچه نبودم که دختر و چه پسر من اصلا اهل زندگی نبودم که بچه هم دوست داشته باشم

اما به دروغ دختر بودن بچه مون رو بهونه می کردم

هر چند مهر یاسمن به دلم نشست بود و یه جورایی از ته دلم دوستش داشتم هر چی باشه اون از گوشت و خون من بود

اما من خوش گذران را چه به پدری کردن

(عکس کاور سعید)

بعد از صرف ناهار که زهرم شد ازش تشکر کردم و رفتم تا کمی بخوابم.

سمیه داشت سعی می کرد با چنگ و دندون زندگیمون رو حفظ کنه اما منم داشتم همون زندگی رو خراب می کردم.

چند روز گذشت تو مطب نشسته بودم نزدیک عصر بود و تقریباً دیگه مریض نداشتم، منشی رو هم مرخص کردم دلم می خواست کمی تنها باشم و فکر کنم. پکلافه بودم از دست خودم، زندگیم، کار هام هنوز نیم ساعت نگذشته بود که در اتاقم زده شد،) با خودم گفتم: حتما یکی از بیمار هاست خودمو جمع و جور کردم با اینکه لباس کارم رو از تنم در آورده بودم اما حوصله نداشتم دوباره تنم کنم پشت میز نشستم و گفتم:

بفرماید داخل

در کمال تعجبم مهتاب با لوندی که در راه رفتنش بود وارد اتاق شد

یه مانتوی قرمز جیغ با شلوار و شال مشکی بر تن داشت و کفش و کیف قرمزش تپیش را کامل کرده بود اما بیشتر از همه لب های خوش فرم قرمزش توی چشم بود

محو تابلوی روبه روم شده بودم. که با ناز گفت:

_ به به سلام اقا سعید بی معرفت نمیگی دلمون برات تنگ میشه؟

_ با دیدنش یکی از اون لبخند های جذابم رو بر لبم اوردم و از صندلی جدا شدم و به سمتش رفتم

_ اوه ببین کی اینجاست. دختر تو کجا و اینجا کجا

خودشو انداختم بغلم و منم دستم رو دورش حلقه کردم بوی عطری که به مشام میرسید از خود بیخودم می کرد. مهتاب رو از دوران دانشگاه میشناختمش یه مدتی با هم بودیم. اما، یه مدتی که رفت خارج ازش بی خبر بودم. بعد از چند دقیقه کمی فقط کمی ازم فاصله گرفت و سرش رو بالا آورد و به چشمم دوخت!

_ سعید می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دستش رو گرفتم و گفتم:

_ منم دلم برات تنگ شده بود. راستی کی برگشتی ایران؟

_ یکی دو ماهی میشه که برگشتم.

امروز سرم خلوت بود گفتم پیام یه سر به دوست عزیزم بزنم

نگاه مهتاب برق خاصی داشت از همون زمان هم می دونستم عاشقمه و هر طوری بود سعی می کرد عشقش رو بهم نشون بده و من رو هم عاشق خودش کنه. اما، من اهل وابسته شدن نبودم برا من همه چی زود گذر بود بهش نگفته بودم ازدواج کردم چون آگه می دونست از من فاصله می گرفت و منم اینو نمی خواستم.

به خودم امدم دیدم هر دو محو همدیگه شدیم و کم کم پاشنه ی پاهاش رو بلند می کنه و صورت هامون مماس هم و قرار گرفته

با کاری که کرد به خودم امدم!!!

نمی دونستم چیکار کن نمیگم متعهد بود، اما عذاب می کشیدم

می دونم بخاطر تیپ و قیافه و موقعیت شغلیم دخترا با من می پرند

و در همین حین باز هم تقه ای به در خورد بدون اینکه مهتاب میلی متری ازم فاصله بگیره در اتاق باز شد.

در کمال تعجبم وارد شد و سلام داد

با صدای من سمیه در حالی که یاسمن بغلش بود از اتاق خارج شد.

_ _ سلام خسته نباشی سعید

_ ممنون چه خبرا؟ چیکار می کنی؟

_ هیچی منم با این شیطان روزم رو میگذرونم!

رفتم کنارش و دست کوچیک یاسمن رو در دستم گرفتم و نوازشش کردم، اونم با چشمان درشتش که از پاکی می درخشید نگاهم می کرد. لبخند محوی زد و کمی باهاش بازی کردم. حس شیرینی بود بابا شدن

این کلمه چهار حرفی چقدر برام گرون تموم می شد چقدر برا من غریبه بود.

از برخورد سمیه نمی فهمیدم به چیزی شک کرده یا نه چون رفتار معمولی داشت.

یاسمن روی پاهام نشست و منم تلوزیون نگاه می کردم

_ سعید چای بیارم یا قهوه؟

_ بی زحمت قهوه.

یاسمن انگار خوابش گرفته بود داشتم به چشم های بسته اش نگاه می کردم یه جورایی محو صورت تپش شده بودم وقتی سرم رو بلند کردم سمیه رو بالا سرم دیدم که با لبخند رضایت بخشی داشت نگامون می کرد،

_ خوشگله نه؟

_ اره خیلی

_ می بینی سعید این بچه هدیه ی خداست!

_ اره گویا همین طوره!!

سعید چرا این قدر کم حرف شدی؟

نه سمیه من همونم!

هه سعید نخندون منو تو همونی منظورت چیه؟

با این حرفش خیره نگاهش کردم چون این حرفش گویایی چندین حرف نا گفته بود که دوباره ادامه داد: اگه منظورت همون سعید اوایل زندگی بود که باید بگم نه اقا سعید همون نیستی!!

یا اگه منظورت همون سعید چند ماه پیشه که باز هم میگم همون نیستی!!

اوایل زندگی من که یه مرد عاشق بودی بی منت محبت می کردی و دوستم داشتی.

سعید چند ماه پیش هم که غیر قابل تحمل بود وزود تلخ می شد. اما الان چی؟ سعید، الان دیگه نهی تونم حتی درکت کنم، نهی تونم بفهمم سعید، می دونی چی میگم؟

یاسمن رو در گهواره اش قرار دادم و امدم نشستم کنارش و قهوه ام رو هر چند تلخ سر کشیدم هر چی بود تلخ تر از این زندگی جهنمی که من برا خودم ساخته بودم نبود که.

سعید لا اقل بگو من چیکار کنم؟ چیکار کنم که تو خوب باشی؟ چیکار کنم که از سر دو راهی هر دو نجات پیدا کنیم؟

داختم به حرف هاش گوش می دادم سمیه واقعا شکسته بود بغض کرده بود دستش رو کشیدم و سرش رو روی شونه ام گذاختم، موهاش رو نوازش می کردم اونم بغضش شکست و داشت گریه می کرد

دلخون بود. هیچی نداختم، هیچ حرفی که پاسخ این سوالات سمیه باشه!!! اصلا من چی می تونستم بهش بگم. من حتی خودمم نهی دونستم چه کاری می تونه نجاتون بده نه می تونستم سمیه و زندگی رو از دست بدم و نه هم می تونستم کارهای که چند ساله بهشون عادت کرده بودم رو ترک کنم، سر دو راهی ایستاده بودم که بد جور به من دهن گچی می کرد.

سمیه؛ عزیزم، خانمم، اروم باش همه چیز درست میشه.

هیچی نگفت، سکوتش بیشتر از هر چیزی منو می ترسوند.

سکوت سمیه علامت خوبی نبود. سکوتش یه جور هشدار بود برا من و زندگیم. به صورتش چشم دوختم و اه بلندی کشیدم

دستش رو گرفتم و همراه خودم بلندش کردم، به سمت اتاق خواب رفتم

-بیا کمی بخواب تا استراحت کنی این روز ها فشار زیادی روت بود.

بی حرف دراز کشید و پتو رو رویش کشیدم و کنارش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم و نوازشش کردم

وقتی نفس های آرامش که نشون دهنده ی خوابش بود رو شنیدم به سمت اتاق کارم رفتم.

سیگاری روشن کردم و لب پنجره نشستم

سمیه حق داشت، هر چی که بهم می گفت کم بود، اونم تو این زندگی سهم داشت، اونم حق خوشبخت بودن

داشت. من حتی وقتی یاسمن به دنیا امد هم پیشش نرفتم اون و همیشه تنهاش گذاشته بودم و پی خوش

گذرونی هام بود خوش گذرونی های که هیچ گاه تمومی نداشتند.

هوا کم کم داشت روشن می شد از خلسه بیرون امدم اتاق پر از دود سیگار بود شمارش سیگار هایی که تا

صبح ازشون کام می گرفتم از دستم در رفته بود پنجره رو باز کردم رفتم اتاق تا لباس هامو عوض کنم هر

چند کل هیکلم بوی سیگار میداد اما حوصله ی حموم نداشتم و از طرفی بوی سیگار ارومم می کرد.

سمیه یاسمن رو بغل گرفته بود و خوابیده بودند وقتی چشم هاش بسته بود معصوم تر از همیشه به نظر می

رسید.

بعد از تعویض لباس هام از خونه بیرون زدم....

(دوستان ممنون بابت اینکه رمان ر می خونید فقط بی زحمت وقتی می خونید لایک کنید تا بدونم چند نفر می

خونید)

لای چشمانم رو باز کردم و گنگ به اتلق نگاه کردم تا اتفاقات دیشب یادم امد اخمام رو تو هم کشیدم، من نباید می شکستم اما واقعا دیگه تحملم تموم شده بود اونقدر تو خودم ریختم که از لحاظ روحی آسیب دیده بودم وقتی فکر می کردم سعید با یه دختر دیگه تنها تو یه اتاق بود تا جنون پیش می رفتم! اما نهی خواستم به این فکر کنم که ممکنه تا کجا ها ارتباط داشته باشند.

سعید این روز ها بهتر شده بود شب ها زود خونه می امد و بیشتر وقت ها با هم بودیم بیشتر با هم دیگه حرف میزدیم و یاسمن هم کنار ما خندون بود دیگه نهی خواستم به سعید و کارهای قبلش فکر کنم حالا که خوب شده بود نهی خواستم زندگی رو برا خودمون زهر کنم.

روی تخت نشستیم بودم و به چشم های یاسمن چشم دوخته بودم که سعید صدام زد:

-سمیه؟

-بله سعید.

-بلند شو حاضر شو امشب شام رو میریم بیرون!!

از حرف سعید تعجب کردم و به فکر فرو رفتم داشتم تو ذهنم دنبال آخرین باری که رفته بودیم بیرون می گشتم اما دریغ از یک خاطره ی خوب. اه سوز ناکی کشیدم و سعی کردم فکرم رو به زندگی الانم جمع کنم.

-باشه هنوز زوده یک ساعت دیگه یاسمن هم بیدار بشه ،تا بریم.

-باشه یه ساعت دیگه میریم.

-بلند شدم لباس هایی که قرار بود بپوشم رو روی تخت قرار دادم می خواستم موهام رو شونه بزنم که یه جرقه در ذهنم زده شد!

ارزوم بود با همسرم ست بپوشم اما هیچ وقت نشده بود درسته سعید شیک پوش بود اما هیچ گاه مجال اینو نداشتیم که به خواسته های همدیگه احترام بزاریم. دو دل بودم می ترسیدم سعید لباس های که انتخاب کردم رو نپوشه بعد کلنجار رفتن با خودم لباس های اونو هم روی تخت گذاشتم.

جلوی کنسول اینه نشستم و ابرو هوم رو مرتب کردم، بعد موهوم رو شونه زدم. بد نبود یه دستی هم به صورتم ببر. بعد نیم ساعت به صورتم که ارایش محو و ملیحی داشت نگاه کردم. خیلی وقت بود خودمم رو فراموش کرده بودم. حضور یکی رو کنارم حس کردم عطر سعید بینیم رو نوازش می کرد. از تو اینه به صورتم چشم دوخته بود. نگاه غمگینش دلم رو کباب می کرد.

لب هاش تکون خود داشت خیلی اروم حرف میزد:

-سمیه من خیلی بهت مدیونم،

-با این حرفش منم نگاهم رو به چشم هاش دوختم که ادامه داد:

-می دونم من بد بودم سمیه! اما، تو هیچ وقت بد نباش. که می دونم نیستی!!!

-سعید من دوست داشتم و ...

بعد مکثی گفتم:

و دارم، تو بابای دخترمی سعید. تو می تونی منو خوشبخت کنی. فقط کافیه که خودت بخوای.

اروم سرش رو به سرم نزدیک کرد و روی موهام رو بوسه زد.

-دارم سعی می کنم مرد خوبی تو زندگیت باشم اما، نمی دونم می تونم یا نه!

-حالا هم بلند شو دوست ندارم امشب مون رو خراب کنیم.

لبخنی زد و بلند شدم سعید می خواست بره سمت کمد تا اباس هاشو عوض کنه که چشمش به لباس های روی تخت افتاد.

داشتم با استرس نگاهش می کردم که به سمت لباس ها رفت

-به به می بینم که خانم زحمت کشیده برام لباس آماده کرده، نه سلیقت خوبه.

پیرهن زرشکیش رو برداشت و تنش کرد به پاهام قدرت دادم و به سمتش حرکت کردم. دکمه های پیرهنش رو بستم که در طول مدت زیر نگاهش به زور تاب اوردم. شلوارش رو هم تنش گرد که کت مشکیش رو برداشتم و کمکش کردم تن کنه یقه ی پیرهنش رو درست کردم. داشت می خندید منم می خندیدم. اصلا چه می شد دنیا در همین جا و کنار این خنده هامون متوقف می شد و روز های آینده نمی آمد.

خنده هامون از ته دل بود. شیرین و دلنشین.

منم یه سارافون زرشکی با مانتو جلو باز و شلوار مشکی بر تن کردم و شال زرشکی و کفش و کیف همون رنگ رو هم برداشتم. یاسمن آماده بود بغلش کردم، سعید روی کاناپه منتظر ما نشست به بود تا ما رو دید بلند شد، یه نگاه از سر تا پت بهم انداخت و سرش رو تکون داد.

وارد اسانسور شدیم که دم گوش گفت:

فکر نکن نفهمیدم با من ست کردی ها.

بعدش شیطون خندید اما من خندم رو محار کردم.

سوار ماشین شدیم اهنگ ملایمی از پخش ماشین پخش می شد.

سعید سمتم چرخید و گفت:

-خوب حالا کجا بریم؟

-نمی دونم سعید هر کجا که به نظر خودت بهتره!!

-باشه پس بزن بریم که از گشنگی مردم.

جلوی یک رستوران نگه داشت باهم پیاده شدیم و در رستوران رو برام باز کرد تجسسی کردم و وارد شدم خودش هم آمد و کنارم ایستاد.

رستوران بسیار عالی بود ترکیبی از نمای سلطنتی و مدرن بود و حس خوبی به ادم اقا می کرد. روی یکی از تخت ها نشستیم و یاسمن و کنارم قرار دادم، سعید روبه رویم نشست. گارسون آمد و هر دو سفارش بختیاری دادیم.

شام در سکوت خورده شد بعدش سعید سفارش قلیون داد و کمی قلیون کشید منم بهش نگاه می کردم گاهی می خندیدیم و گاهی حرف میزدیم و گاهی سعید شوخی می کرد.

این سعید چقدر بهتر بود کاش همیشه با هم دیگه اینطوری بودیم ، اما حیف که زندگی اونی که ما می خواهیم رو برامون نهی خواد.

سه هفته از خوشیه زندگیمون گذشت. سه هفته خی که مثل رویا بود برام اما بعد از سه اون مدت سعید بازم عوض شد!

باز هم دیر آمدن ها، و داد و فریاد و بهونه گیری هاش شروع شد با این تفاوت که اینبار به هیچ صراطی مستقیم نبود.

(روند رمان کم کم داره عوض میشه. امیدوارم خوش باشین و همراهیم کنید)

(سمیه)

لای چشمانم رو باز کردم و گنگ به اتلق نگاه کردم تا اتفاقات دیشب یادم آمد اخمام رو تو هم کشیدم، من نباید می شکستم اما واقعا دیگه تحملم تموم شده بود اونقدر تو خودم ریختم که از لحاظ روحی آسیب دیده بودم وقتی فکر می کردم سعید با یه دختر دیگه تنها تو یه اتاق بود تا جنون پیش می رفتم! اما نهی خواستم به این فکر کنم که ممکنه تا کجا ها ارتباط داشته باشند.

سعید این روزها بهتر شده بود شبها زود خونه می امد و بیشتر وقتها با هم بودیم بیشتر با هم دیگه حرف میزدیم و یاسمن هم کنار ما خندون بود دیگه نمی خواستم به سعید و کارهای قبلیش فکر کنم حالا که خوب شده بود نمی خواستم زندگی رو برا خودمون زهر کنم.

روی تخت نشستیم بودم و به چشمهای یاسمن چشم دوخته بودم که سعید صدام زد:

-سمیه؟

-بله سعید.

-بلند شو حاضر شو امشب شام رو میریم بیرون!!

از حرف سعید تعجب کردم و به فکر فرو رفتم داشتم تو ذهنم دنبال آخرین باری که رفته بودیم بیرون می گشتم اما دریغ از یک خاطره ی خوب. اه سوز ناکی کشیدم و سعی کردم فکرم رو به زندگی الانم جمع کنم.

-باشه هنوز زوده یک ساعت دیگه یاسمن هم بیدار بشه ، تا بریم.

-باشه یه ساعت دیگه میریم.

-بلند شدم لباس هایی که قرار بود بپوشم رو روی تخت قرار دادم می خواستم موهام رو شونه بزنم که یه جرقه در ذهنم زده شد!

ارزوم بود با همسرم ست بپوشم اما هیچ وقت نشده بود درسته سعید شیک پوش بود اما هیچ گاه مجال اینو نداشتیم که به خواسته های همدیگه احترام بزاریم. دو دل بودم می ترسیدم سعید لباس های که انتخاب کردم رو نپوشه بعد کلنجار رفتن با خودم لباس های اونو هم روی تخت گذاشتم.

جلوی کنسول اینه نشستیم و ابرو هوم رو مرتب کردم، بعد موهوم رو شونه زدم. بد نبود یه دستی هم به صورتم بپر. بعد نیم ساعت به صورتم که ارایش محو و ملیحی داشت نگاه کردم. خیلی وقت بود خودمم رو فراموش کرده بودم. حضور یکی رو کنارم حس کردم عطر سعید بینیم رو نوازش می کرد. از تو اینه به صورتم چشم دوخته بود. نگاه غمگینش دلم رو کباب می کرد.

لب هاش تکون خود داشت خیلی اروم حرف میزد:

-سمیه من خیلی بهت مدیونم،

-با این حرفش منم نگاهم رو به چشم هاش دوختم که ادامه داد:

-می دونم من بد بودم سمیه! اما، تو هیچ وقت بد نباش. که می دونم نیستی!!!

-سعید من دوست داشتم و ...

بعد مکثی گفتم:

و دارم، تو بابای دخترمی سعید. تو می تونی منو خوشبخت کنی. فقط کافیه که خودت بخوای.

اروم سرش رو به سرم نزدیک کرد و روی موهام رو بوسه زد.

-دارم سعی می کنم مرد خوبی تو زندگیت باشم اما، نهی دونم می تونم یا نه!

-حالا هم بلند شو دوست ندارم امشب مون رو خراب کنیم.

لبخنی زد و بلند شدم سعید می خواست بره سمت کمد تا لباس هاشو عوض کنه که چشمش به لباس های روی تخت افتاد.

داشتم با استرس نگاهش می کردم که به سمت لباس ها رفت

-به به می بینم که خانم زحمت کشیده برام لباس آماده کرده، نه سلیقت خوبه.

پیرهن زرشکیش رو برداشت و تنش کرد به پاهام قدرت دادم و به سمتش حرکت کردم. دکمه های پیرهنش رو بستم که در طول مدت زیر نگاهش به زور تاب اوردم. شلوارش رو هم تنش گرد که کت مشکیش رو برداشتم و کمکش کردم تن کنه یقه ی پیرهنش رو درست کردم. داشت می خندید منم می خندیدم. اصلا چه می شد دنیا در همین جا و کنار این خمده هامون متوقف می شد و روزهای آینده نهی آمد.

خنده هامون از ته دل بود. شیرین و دلنشین.

منم یه سارافون زرشکی با مانتو جلو باز و شلوار مشکی بر تن کردم و شال زرشکی و کفش و کیف همون رنگ رو هم برداشتم. یاسمن آماده بود بغلش کردم، سعید روی کاناپه منتظر ما نشسته بود تا ما رو دید بلند شد، یه نگاه از سر تا پت بهم انداخت و سرش رو تکون داد.

وارد اسانسور شدیم که دم گوش گفت:

فکر نکن نفهمیدم با من ست کردی ها.

بعدش شیطون خندید اما من خندم رو محار کردم.

سوار ماشین شدیم اهنگ ملایمی از پخش ماشین پخش می شد .

سعید سمتم چرخید و گفت:

-خوب حالا کجا بریم؟

-نمی دونم سعید هر کجا که به نظر خودت بهتره!!

-باشه پس بزن بریم که از گشنگی مردم.

جلوی یک رستوران نگه داشت باهم پیاده شدیم و در رستوران رو برام باز کرد تجسی کردم و وارد شدم خودش هم امد و کنارم ایستاد.

رستوران بسیار عالی بود ترکیبی از نمای سلطنتی و مدرن بود و حس خوبی به ادم اقا می کرد. روی یکی از تخت ها نشستیم و یاسمن و کنارم قرار دادم، سعید روبه رویم نشست. گارسون امد و هر دو سفارش بختیاری دادیم.

شام در سکوت خورده شد بعدش سعید سفارش قلیون داد و کمی قلیون کشید منم بهش نگاه می کردم گاهی می خندیدیم و گاهی حرف میزدیم و گاهی سعید شوخی می کرد.

این سعید چقدر بهتر بود کاش همیشه با هم دیگه اینطوری بودیم ، اما حیف که زندگی اونی که ما می خواهیم رو برامون نمی خواد.

سه هفته از خوشیه زندگیمون گذشت. سه هفته خي که مثل رویا بود برام اما بعد از سه اون مدت سعید بازم عوض شد!

باز هم دیر آمدن ها، و داد و فریاد و بهونه گیری هاش شروع شد با این تفاوت که اینبار به هیچ صراطی مستقیم نبود.

(روند رمان کم کم داره عوض میشه. امیدوارم خوش باشین و همراهیم کنید)

از زندگیم خسته شده بودم، اصلا دیگه نهی دونستم چه کاری درسته و کاری غلط ، بازم خوب بود یاسمن کنارم بود و کمتر فکرم مشغول سعید و کار هاش می شد وقتی خونه نبود آرام بودم و امان از وقت هایی که خونه بود، خونه رو برام جهنم می کرد. امروز قرار بود مهمون بیاد یکی از دوست های خانوادگی نزدیک مامان اینا که بهش عمو می گفتم از آمدنشون خیلی خوش حال بودم طوری که به کل حضور سعید و اخلاق گندش رو فراموش کرده بودم.

-هه چه خوش خوشانت هم هست سمیه خانم!

-سعید خان انگار فراموش کردی من عمو محمد رو بیشتر از عمو های خودم دوست دارم!

-نه فراموش نکردم اما در تعجبم تویی که همیشه اخم هات تو هم بود چه شده الان می خندی؟

-سعید امروز حالم خوبه سعی کن به پر و بالم نیچی! فهمیدی؟

-اوه باشه خانم، چه عصبی هم داره تذکر میده.

تقریبا همه چیز آماده بود که زنگ خونه به صدا در آمد.

داشتم سمت در می رفتم که سعید گفت:

-مواظب باش زمین نخوری از هول کردنت!!

- نه تو نگران من نباش، من هیچیم همیشه!!!

به سمت در رفتم و در و باز کردم.

-واای ببین کی اینجاست؟

خاله سیما با لبخند بغلم کرد:

-خوبی دخترم، دیگه سراغی از ما نمیگیری؟

-خوبم خاله ببخشید سر گرم زندگیم دیگه.

-خدا ببخشه دخترم البته باید هم در کنار آقای جنتمن و عاشقی مثل سعید ما رو فراموش کنی

-هر چند بغض در گلویم سنگینی می کرد اما سعی کردم لبخند بزنم

-واا خانم اجازه میدی ما هم دخترمون رو زیارت کنیم؟

-با صدای عمو محمد سیما خانم آمد داخل و این بار عمو محمد بغلم کرد.

-حال دختر من چگونه؟

-خوبم عمو مرسی. بفرمایید داخل.

عمو سرش رو تکون داد و آمد داخل می خواستم درو ببندم که یکی گفت:

-نه تو رو خدا من گناه دارم منو هم تو خونه تون راه بدین!!!

با صدای امیر به سمتش برگشتم

-امیر تو هیچ وقت ادم نمیشی نه؟

-دختر چشم سفید این چه حرفیه، مگه فرشته ها ادم میشن!!!

از این حرف امیر دهنم باز مونده بود. امیر و از بچگی می شناختم حکم یک برادر و برام داشت همیشه پشتم بود و حمایت می کرد.

با امیر در حالی که شوخی می کردیم وارد خونه شدیم. سعید حسابی اخم هاش در هم بود اما ، برای من دیگه مهم نبود.

-دخترم نمی خواهی فرشته کوجولوت رو بیاری منم ببینم.

امیر گفت:وای مامان نمی دونی که سمیه چه دختر خوشگلی داره.

داشتم فکر می کردم امیر یاسمن رو کجا دیده. که سعید هم پرسشی داشت بهش نگاه می کرد.

امیر خیلی تیز بود خودش از نگاه هامون فهمید که تو ذهنمون چی می گذره که ادامه داد:

-باشه بابا ننزید منو!یه روز رفته بودم خونه ی حاجی علی ، انگار سمیه هم یاسمن رو سپرده بود دست زن عمو منم اونجا دیدمش. جاتون خالی کلی هم با هم بازی کردیم.

خندیدم و گفتم:

-پس منم برم یاسی رو بیارم تا خاله هم ببینه.

رفتم یاسمن رو بغل کردم و اوردم دادم بغل خاله سیما.

یاسمن کمی تو بغلش نشست و مثل یه دوربین داشت چهره ی همه رو از نظر می گذروند. که وقتی چشمش به امیر افتاد روی صورتش زوم کرد وقتی کامل امیر رو رصد کرد دستاش رو به سمت امیر دراز کرد و بهونه گیری می کرد.

امیر به شوخی گفت:

-ای بابا بچه چی از جون من می خواهی.بابا اون اقا غوله نه من!!!

با این حرفش همه مون خندیدیم اما یاسمن که زبون نمی فهمید.

خاله سیما: امیر بیا این کوچولو رو بگیر پسر، خودش رو کشت.

امیر: باشه ماما انگار چاره ی دیگه ای ندارم.

امیر وقتی نزدیک خاله سیما شد یاسمن با خنده خودش رو انداخت بغل امیر

امیر هم داشت بالا می انداختش و باهاش بازی می کرد.

به سعید نگاه کردم ساکت بود اما از قیافه ی قرمزش معلوم بود خون خودش را می خورد.

برا حرص خوردنش خوشحال شدم چون اون هیچ وقت سعی نکرد اونقدر به یاسمن نزدیک بشه و یاسمن هم اونو دوستش داشته باشه. این عذاب ها همش حق سعید بود چون خودش اینطوری می خواست.

عمو محمد: خوب دخترم الحمدلله زندگیت خوبه؟

-اره عمو خوبه.

-خدا رو شکر. خدا خیلی دوستت داشت که سعید و این فرشته کوچولو رو بهت بخشیده.

نفسی گرفتم و گفتم: اره عمو، خدا منو خیلی دوست داره.

دهنم رو بستم تا نگم خدا اگه دوستم داشت سعید این نمی شد. خدا اگه دوستم داش اینقدر عذاب نمی کشیدم .

سعید داشت خیره نگاهم می کرد، هه اون خیلی خوب جنس حرف زدن منو ، جنس نگاه منو می فهمید.

امیر خسته از بازی با یاسمن امد کنارم نشست.

رو بهش گفتم: چه عجب تو هم فهمیدی خستگی یعنی چی!!!

-نه سمیه ، من که خسته نمیشم اما این وروجک تو خیلی شیطونه ادم از بازی کردن باهاش خسته نمیشه.

یهو از دهنم پرید:

اره امیر یاسمن خیلی شیطونه بخصوص وقتی تو رو دید شیطون تر شد. اخه تو خونه هیشکی نیست باهاش بازی کنه!

امیر با تعجب پرسید: منظورت چیه؟ مگه سعید باهاش بازی نهی کنه؟؟؟

بعد حرف امیر تازه به خودم امدم که چی گفتم! گیج جوابش رو دادم.

-ها چی گفتی؟

امیر کمی خشن گفت:

-سمیه به من نگاه کن

برگشتم سمتش و نگاهش کردم، که گفت:

-سمیه میگم مگه سعید با یاسمن بازی نهی کنه؟

امدم جوابش رو بدم که نا محسوس دستش رو بالا گرفت و گفت:

-فقط نهی خوام دروغ بیافی و تحویل بدی، فهمیدی؟

-خوب امیر راستش سعید خیلی وقته اون سعید قبل نیست!

-منظورت چیه سمیه؟

-خوب واقعیت رو بخوای بدونی سعید فقط چند ماه اول زندگی من خوب بود بعدش انگار یه غریبه تو جلد

سعید بود. زود عصبانی میشه، شبا دیر میاد خونه، یاسمن هم که به دنیا امد بهونه می کرد که چرا پسر

نیست؟؟؟!!

امیر این بار خشن تر گفت:

-سمیه من الان باید این ها رو بدونم بهد چهار سال ، الان باید بگی؟

-خوب نمی خواستم غیر خووم دیگران رو هم ناراحت کنم و اینکه امید داشتم سعید درست میشه اما، افسوس درست نشد که هیچ رفته رفته بدتر و غیر قابل تحمل تر میشه.

-مردک بی شعور، مثلا قرار بود اینطوری خوشبختت کنه؟ شیطونه میگه بلند بشم همین جا خفش کنم.

بین سمیه اگه هین طوری باشه باید به فکر یه چاره باشی همیشه اینطوری ادامه بدی.

-اره خودمم در همین فکرم اما باید از یه سری چیزها مطمئن باشم بعد.

-باشه، هر وقت به کمکم احتیاج داشتی خبرم کن.

-حتما امیر. ممنون که هستی. فقط نمی خوام فعلا هیشکی از این موضوع خبر دار بشه.

سرش رو به معنی موافقت تکون داد

نگاهم به سعید افتاد. معلوم بود کلافه شده هر چند مشغول حرف زدن با عمو محمد بود اما هر از گاهی دستی در موهایش می کشید و پاهایش را تند تند تکان می داد.

خاله سیما که یاسمن رو در بغل داشت بلند شد و در حالی که به سمتم می امد گفت:

خوب سیما جون ببخشید زحمت دادیم ما دیگه کم باید رفع زحمت کنیم.

-واا خاله این چه حرفیه. در ضمن شما امشب شام رو مهمون ما هستین.

عمو محمد هم برخواست و گفت:

-نه دخترم من یه جلسه ای دارم که باید بهش برسم سر یه فرصت مناسب میام تا دستپخت قشنگت رو بخورم.

خاله یاسمن رو بهم داد و همگی با هم خدا حافظی کردیم.

سعید داشت تو پذیرایی قدم رو می رفت تا قتم تاق شد و رو بهش گفتم:

ایستاد در حالی که دست راستش را داخل جیبش برد عصبی غرید؟

-هه چمه من؟ یعنی تو نهی دونی چمه؟ سمیه یاسی چرا باید بخاطر امیر بی تابی کنه و باهاش بازی کنه؟

-اوه پس بگو، اقا سعید حسودی می کنند. تقصیر خووته که از من و دختر غافل شدی، شک نداشته باش اگه تو هم بهش محبت می کردی برا خاطر بازی کردن باهات پر پر میزد.

-سمیه رو عصاب من رژه نرو. من حالم خوب نیست!

رفتم نزدیکش و گفتم: سعید تو هیچ وقت حالت خوب نیست و نمیشه. تو حتی خودت رو فراموش کردی چه برسه به ما.

عصبی فریاد زد:

-گفتم خفه شو!!

-نه اقا سعید این همه خفه شدم، دیگه بسه برام.

دست هاش رو مشت کرد و کتک رو برداشت و از خونه بیرون زد.

شب بود غذای یاسمن رو دادم و خوابوندمش. خودم هم حوصله نداشتمم غذا درست کنم و بخورم سعید هم که فعلا خونه نیومده بود به ساعت نگاه کردم. حدود دوازده شب بود و هنوز ازش خبری نبود. کلافه روی تخت دراز کشیدم و نهی دونم چند ساعت گذشت که در خونه باز و بسته شد و بعدش صدای قدم هایی که به اتاق نزدیک می شدند. آمد و لبه ی تخت نشست. چشم های بسته ام رو با بوی ادکلن زنانه که به مشامم می رسید باز کردم و با تعجب نشستم اونوی که لبه ی تخت نشسته بود سعید بود اما لباس هاش بوی ادکلن زنانه ی غریبه رو می داد

باورم نهی شد، سعید بخواد با من همچین کاری بکنه....

(رمانم بر حسب واقعیت هست. منتظر بخش های هیجانیش باشید)

(دانای کل)

سعید با خستگی و گرختگی که تو بدنش احساس می کرد با سر و وضع داغون وارد خونه شد. وقتی خونه رو تو سکوت دید به سمت اتاق رفت سمیه روی تخت خوابیده بود. کنارش نشست و بعد از چند ثانیه سمیه چشم هاش رو باز و سرش را از بالش جدا کرد. با گنگی به سعید نگاه می کرد. سعید که نگاه سرد سمیه رو دید پوز خند زد هر چند هنوز هم با بودن ساعت سه شب کمی از سرگیجه ی که حاصل مست بودنش بود رو در خود احساس می کرد اما، با این حال بازم می تونست حرف سمیه رو درک کنه که گفت: سعید تو کجا بودی؟

-به تو مربوط نیست!

بغض کرد و با مشت رو سینه ی سعید می کوبید و فریاد میزد: لعنتی میگم تو کدوم جهنمی بودی که حالت باید این باشه؟ کجا بودی که تنت عطر یه زن دیگه رو میده؟ سعید جواب بده؟

سعید با حرص دست سمیه رو پس زد و غرید: گفتم بهت ربطی نداره کجا بودم و چیکار می کردم .

با حرص بلند شد اما صدای گریه ی سمیه روی عصابش خط می انداخت، کمی نگاهش کرد و به سمت اتاق کارش رفت حالش خوش نبود رفته بود پیش مهتاب، مهتاب هم که حال بدش را دیده بود براش شامپاین حاضر کرده و اونم پیک پیک سر می کشید و در اخر نتیجش گذروندن شب در کنار مهتاب بود. اما، حالش بد بود چطور از سمیه غافل شده بود، حتی به فکرش هم خطور نمی کرد که همسرش عطر زن دیگه رو تشخیص بده.

روی تخت دراز کشید و در خواب فرو رفت اما خبر نداشت در اتاق کناری یکی داره جون میده یکی که این سالها عاشقانه می پرستیدش، یکی که نمی خواست هیچ وقت خیانت همسرش رو باور کنه اما، امشب، دیگه

نمی توانست با این وضع سعید خودش رو قول بزنه ، هق هقش بلند تر می شد و گاهی برا بیدار نشدن فرشته ی کوچو لوش دستش رو جلوی دهنش قرار میداد. نزدیک های صبح با هزار تا فکر به خواب رفت.

سعید صبح از خانه بیرون زده بود صدای گریه ی یاسمن تو خونه طنین انداخته بود. لای چشمانش را که گویی وزنه روی آنها بود را باز کرد بعد چند ثانیه که محیط را درک کرد به سمت یاسمن رفت و او را بغل گرفت. با یاد اوری شب و سعید اه جان سوزی کشید بعد از سیر کردن یاسمن ، لباس هایش را عوض کرد و او را در گهواره اش قرار داد. بعید می دانست سعید خانه باشد اما اطمینان پیدا کردن هم بد نبود. به سمت اتاق سعید رفت و چند تقه به در زد وقتی صدایی نشنید دستگیره را پایین کشید داخل اتاق شد باز هم اتاق سعید بوی سیگتر می داد و تختش نا مرتب بود. با بی خیالی از اتاق بیرون آمد باید فکری می کرد برای همین گوشیس را در دست گرفت و در مخاطبین دنبال اسم اشنا گشت و در اخر روی داداشی مکث کرد. بعد از عملی با او تماس گرفت.

-به به سمیه خانم چه هجب افخار دادین یه زنگی به ما بزنیند؟

با بی حوصلگی گفت: سلام امیر ، سرنت خلوته؟ می خوام باهات حرف بزنام.

امیر کمی از این لحن سمیه نگران شد

-اره ، اره ، بیکارم چیزی شده؟

می دونست حرف هایی که باید برای امیر بگه او را عصبانی می کنه! اما ، چاره چی بود؟

-سمیه چرا هیچی نمیگی؟ چیزی شده که باید من بدونم؟

با صدای امیر به خودش آمد

-راستش می خواستم ازت یه خواهشی بکنم!!

-جانم ، بگو هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

-امممم چطوری بگم! می خواستم اگه وقت داری یه چند روزی سعید رو تعقیب کنی!!!

گویا امیر داشت این حرف سمیه را تحلیل می کرد. سکوتش طولانی شد بعد از چند به چند کردن با خودش فقط گفت: رو چشم، امرتون اطاعت میشه .

-ممنون امیر ببخش اگه برات زحمت میشه. اما هیشکی غیر تو نمی تونه بهم کمک کنه.

-این چه حرفیه خیالت راحت باشه از امروز حواسم بهش هست.

-ممنونم، فعلا خداحافظ

- مراقب خودت باشه بازم کاری بود باهام تماس بگیر. یا علی

چقدر از امیر ممنون بود که دلیل این کارش را نپرسید هر چند، بالاخره امیر خودش می فهمید. اون موقع باید خدا به داد سعید برسد.

امیر داخل ماشین نشسته بود و به خونه ای که دو ساعتی می شد سعید اونجا بود چشم دوخته بود. اصلا درک نمی کرد سعید اینجا می تونه چیکار داشته باشه. نمی خواست فکری بکند و قضاوت کند هنوز زود بود. به ساعت مچی مارکش چشم دوخت که هم زمان صدای در خونه به گوشش رسید سرش را بلند کرد. ساعت یک شب بود و سعید الان می خواست برود پیش زن و بچه اش.

زیر لب غرید:مردک بی غیرت معلوم نیست چه غلطی می کنه!!!

سعید سوار ماشینش شد حرکت کرد و پشت سر اون امیر هم حرکت کرد وقتی دید سعید به سمت خونه میره او هم به سمت خانه اش رفت.

ساعت نزدیک یک و نیم بود که سعید به خونه رسید. سمیه روی کاناپه نشسته بودو در این مدت قطعا از فکر اینکه سعید کجاست و چه می کند دیوانه شده بود. وقتی دید سعید آمد سعی کرد او را ندید بگیرد اما باز هم نمی توانست ساکت باشد باید یه چیزی می گفت تا دلش آرام بگیرد. پوز خند صدا داری زد، وقتی سعید متوجه او شد گفت:

چه عجب اقا تشریف آوردند؟ بهتون خوش گذشت؟

سعید خیره نگاهش کرد جوابی نداشت که به او بدهد

-چیه سعید چرا هنگ کردی؟، اخی الهی بمیرم بد گذشته؟

-به طور ربطی نداره چطور گذشت؟

-وا این چه حرفیه من باید بدونم همسرم کجا بود و چیکار می کرد. خوش بود یا نا خوش؟

-از کی برا تو مهم شدم؟

-از همون اول که دیدمت برا من مهم بودی سعید، از همون اولش!!!

اما تو منو ندیدی. همه رو دیدی الا منه بدبخت. با همه بودی الا من. هر چند بودن با من لیاقت می خواد که تو

نداری!!!

-تو مطب بودم یه کار نیمه تموم داشتم که مشتری عجله داشت باید تمومش می کردم.

سمیه عصبی خندید.

-عجب!!! تو مطب! کار نیمه تموم!

بعد با کنایه گفت:، حالا این کار نیمه تموم تون تموم شد یا نه آگه بازم مونده می تونی بری تمومش کنی!!!

سعید سعی داشت ذهن سمیه رو منحرف کنه

-سمیه تو در مورد من چی فکر می کنی؟

-سمیه عصبی فریاد زد: خفه شو سعید. خفه خون بگیر. من دیگه چند روز هست که حتی به تو فکر نمی کنم!

گمشو از جلو چشمم

-سعید دندان هایش را بهم سایید و چیزی نگفت چون خودش می دانست که مقصر است.

(خدا جی داند که سر نوشت چه خوابی برای این دو دیده است. لایک یادتون نره)

امیر گیج بود اصلا هیچ چیزی را نمی فهمید سعید را چند بار تا در خونه های مختلف تعقیب کرده بود اما این خونه بازمانده بود که سعید بیشتر به اینجا رفت و اند داشت

وقتی بعد از ساعتی سعید از خونه بیرون زد، منتظر نشست تا امیر از آنجا دور شود. از ماشین پیاده شد و به سمت خونه ی مورد نظر رفت اف اف را فشرده و منتظر موند

دختری با لوندی جواب داد: بفرمایید؟

-ببخشید خانم میشه بیابین دم در؟

-نه اقا لطفا شما بفرمایید داخل؟

امیر با تعجب زیر لب گفت؛ چ ... چ...چی؟

-وا گفتم بفرمایید داخل!!!

امیر با تامل به در فشاری وارد کرد وقتی در باز شد به سمت خونه حرکت کرد. یک حیاط کوچک با حوض اب کوچک اما بسیار منظم و دل نشین بود و ساختمانی که با وجود داشتن نمای قدیمی جدید به نظر می رسید.

به سمت خونه رفت و چند تقه به در زد.

-بفرمایید داخل اقا؟

امیر از تعجب داشت شاخ در می آورد این دختر که بود که او را نا شناخته به خانه اش راه داده بود.

امیر داخل رفت و وسط پذیرایی لوکس بی تکلیف ایستاده بود که دختر با چوشش نا مناسب از اتاق خارج شد لبخندی بر لب نشانده و گفت: خوش آمدید بفرمایید بشینید.

امیر سرش را پایین گرفت، اگر بخاطر سمیه نبود عمرا به این جور جاها پا می گذاشت.

امیر نشست و آن دختر هم در مقابلش جای گرفت و منتظر به او چشم دوخت

امیر با خود فکر کرد این دختر زیادی زرنگ و تیز هست.

و شروع به حرف زدن کرد و اولین سوای که به ذهنش آمد رو پرسید: ببخشید مزاحمتون شدم. و مکث کرد و دو باره گفت: شما چطور منو نشناخته تو خونه تون راه دادین؟

دختر قهقهه ای زد و گفت: همچین هم نا شناخته نبودم چندین بار شما رو داخل ماشینتون دم در خونه دیدمتون اونم درست وقتی که سعید اینجا می امد!!!

داشت غیر مستقیم به امیر می فهماند که می داند آمدنش به سعید ربط دارد اما امیر هم بچه ی همین روزگار گرگ صفت بود پس اقتدارانه پاسخ داد: خوشم امد دختر زرنگی هستی! راستش من برادر سعیدم این روزها خیای کلافه هست منم چند بار تعقیبش کردم و اینجا دیدمش. خوب، من نگران سعیدم!!!

دختر خنده ی مستانه ای کرد و گفت: خوب معلومه چرا کلافه هست اون عاشق منه!!

امیر دیگر توان حرف زدن نداشت اما تا اینجا آمده بود و باید تا آخرش می رفت. جرعه ای از شربت پرتقال روی میز را خورد تا حالش جا بیاید و به سختی پرسید: سعید عاشق شما شده؟

-خوب بله، اسم من مهتابه، ما از زمان دانشگاه با هم خیلی صمیمی بودیم تا اینکه من مجبور شدم برم خارج و این باعث شد از هم دور باشیم اما الان باز هم با هم خوبیم و با چشمک نازی ادامه داد و صمیمیت مون خیلی بیشتر از قبل هستش. می فهی که چی میگم؟

-این دختر با این بی حیا بودنش معلوم بود چه کاره هست و به چی اشاره می کند امیر سرش را تکان داد و بلند شد.

قبل از خارج شدن از در خونه یاد حرفی افتاد و به سمت مهتاب برگشت اما باز هم با سر پایین.

مهتاب حرصش گرفته بود هیچ پسری توان مقابله با خود اون هم جلوی مهتاب را نداشت اما این پسر...

-راستی مهتاب خانم نمی خوام سعید چیزی از آمدن من بدونه، خودتون که اخلاق سعید رو می دونید.

-اوه بله من سعید رو خیلی خوب می شناسم از این بابت خیالتون راحت باشه.

-ممنون، پس با اجازه ی شما.

امیر پشت رل نشست نهی توانست چیز هایی که دیده و شنیده رو هضم کند باید حتما فردا یه جوری به سمیه می گفت.

(سمیه)

این چند روز از امیر بی خبر بودم قرار بود اگر چیزی شد بهم خبر بده حتما چیزی نشده که زنگ زده با همین فکر تصمیم گرفتم امروز به دیدن سعید برم هر چند میونه ی خوبی با هم نداشتیم و این روز ها از هفت پشت غریبه تر بودیم اما یه حسی امروز منو به مطب سعید می کشوند. عصر بود یاسمن رو باز هم سپردم دست مامان و سوار ماشین شدم و به سمت مطب رفتم. یه دلشوره ی عجیبی داشتم نهی دونم چی بود اما هر چی بود نشون از یک گواه بد رو می داد.

نزدیکی ها ی مطب بودم که گوشیم زنگ خورد ماشین رو پارک کردم و تماس امیر و وصل کردم.

-الو سلام سمیه.

-سلام تمیر خوبی؟

-اره خوبم.

اما امیر همان امیر همشگی نبود.

-سمیه می خواستم ببینم میشه امروز همدیگه رو ببینیم؟

-اره چرا نمیشه فقط دو ساعت دیگه من الان امد مطب سعید.

امیر با صدای تحلیل رفته گفت: باشه. پس منتظر زنگت هستم.

کیف دستی کوچکم را برداشتم و گوشیم رو داخلش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

نهی دونم سعید چرا همیشه دیر میاد خونه با اینکه مطبش الانم مثل همیشه خلوته؟

مطب در سکوت مطلق فرو رفته بود اما هر چقدر به در اتاق سعید می رسید خنده های مستانه ی دختری به گوشش می رسید.

-واای سعید ولم کن دیگه! او باز هم خنده

- کجا عزیزم، می خوای فرار کنی موش کوچولو؟

- ای سعید می دونی که من اهل فرار نیستم. ای بابا اخه محکم بغلم کردی نهی تونم نفس بکشم.

-عیب نداره خانم کوچولو باید عادت کنی

دیگه داشتم به گوش های خودم شک می کردم. با حرص لگدی به در اتاق زدم و پشت بندش در و باز کردم دختره بغل سعید لم داده بود و یک تاب کوتاه و جذب تنش بود سعید هم دکمه های پیرهنش رو باز کرده بود و سینه ی ستبرش رو به نمایش گذاشته بود انگار شوی تن بود که هر دو اندام هایشان را به رخ می کشیدند.

با دیدن من فقط دهن باز نگاهم می کردند.

از حرص چند بار کف دستانم را بهم زدم: براون براون اقا سعید خوب تونستی تو این سالها قولم بزنی. داشتم فریاد میزد

سعید دختر را از روی پاهاش بلند کرد و به سمتم آمد.

-تو اینجا چه قلطی می کنی؟

-هه من امدم قلط کردن اقام رو ببینم!

-خفه شو سمیه تا خفه ات نکردم.

-نه اقا سعید من دیگه اهل خفه شدن نیستم!

دستش رو آورد بالا اما من عصبی تر از اون چیزی بودم که فکرش رو می کرد با حرص کف دستم رو روی صورتش فرود آوردم.

دستش وسط راه خشک شد و داشت با ناباوری بهم نگاه می کرد

حین بلند دخترک به گوشم خورد که به سمتش رقتم و اب دهنم رو روش توف کردم.

-توف تو ذاتت که با مرد متاهل می گردی. دختری هر جایی گم شو از جلو چشمم.....

(نظر بدین تا انرژی بگیرم پارت های بعدی رو با قدرت بیشتر بنویسم)

داختم با خودم می جنگیدم تا اشکم سرا زیر نشود اما بی نتیجه بود به محض خارج شدن ان دختر هق هقم بلند شد روی زمین زانو زدم و به بدبختی خودم گریستم از سعید خبر نداختم اما، صدای نفس های پی در پی اش نشان از عصبی بودنش داشت.

با حالی زار از زمین سرد جدا شدم سرم گیج می رفت اما باید از این جای منحوس خارج می شدم سعید قدمی به سمت برگشت که با انگشت اشاره به سمتش برگشتم.

-وای به حالت، وای به حالت سعید آگه یه قدم دیگه بیایی سمتم!!!

داخت ناباور نگاهم می کردم ادامه دادم:اول تو را می کشم بعد خودم رو،دیگه تموم شد همیشه خودم رو قول میزدم که تو بهم خیانت نمی کنی.با اینکه چندین بار با چشم های خودم دیده بودم اما باز هم نخواستم باور کنم اما گویا تو پست تر از این حرف ها شدی این همه وقت تو منو نادیده گرفتی از این به بعد من تو رو نا دیده می گیرم. دیگه همه چی تموم شد.

با گام های بلند از انجا خارج شدم و به سمت ماشین رفتم داشتم از خیابان عبور می کردم که با بوق ممتد ماشین به عقب پریدم و زمین خوردم. حواسم پرت بود و آگه ماشین بوق نمی زد بی شک الان تو بیمارستان بودم! کمی زانوم درد می کرد اما مهم نبود اینبار سعی کردم با احتیاط بیشتر از خیابان عبور کنم به هر جون کندن بود خودم رو به ماشین رسوندم.

با داستان لرزان با امیر تماس گرفتم و سرم رو روی فرمان گذاشتم بعد چند بوق جواب داد.

-الو سمیه الان ادرس کافی شاپ رو برات می فرستم بیا اونجا تا با هم کمی حرف بزنیم

حتی اجازه نداد حرفی بزنم هر چند نای حرف زدن نداشتم!

با صدای پیام گوشی به خودم امدم و خدا رو شکر کردم ، ادرسی که

فرستاده بود زیاد دور نبود.

(دانای کل)

از وقتی سمیه از مطب رفت حال سعید دگرگون شده بود و بارها صحنه ای که سمیه دیده را با خود مرور کرد ه بود. خوب میدانست محال هست اینبار سمیه کارهایش را نادیده بگیرد. در طول زندگیش با سمیه از چیزی که بارها ازش واهمه داشت به سرش امد.

اتفاقات خوبی برایش رقم نخواهد خورد البته که چوب خدا صدا ندارد. مگر به این اسونی هاست که دل انسان بی گناهی را بشکنی و بتوانی راحت زندگی کنی؟

ایا سعید بعد از این خوشبخت می شود؟

یا سمیه با دلشکسته اش کنار می آید؟

به راستی چه بر سر یاسمن طفل بی گناه قصه مون خواهد امد؟

امیر از دیشب در تشویش و نگرانی به سر می برد و الان هم یه ربعی می شد منتظر سمیه نشسته بود اما اصلا حال خوشی نداشت نمی دانست چیزهایی که دیده و شنیده رو چگونه باید با او در میان بگذارد. بخصوص که از علاقه ی سمیه به سعید کاملا آگاه بود اما خبر نداشت که....

سمیه با حال ندار وارد کافی شاپ شد و امیر با دیدنش حتی اسم خودش را هم فراموش کرد چه بر سر خواهرش امده بود که گویا ده سال شکسته تر از چند روز پیش بود سمیه به سمتش رفت و وقتی نگاه خیره ی امیر را دید تلخ خندید که هم زمان اشک هایش بر صورتش روانه شد .

-سمیه، خواهرم چی بر سرت امده؟

و جوابش فقط حق های سمیه بود. امیر کمی حوصله خرج داد تا بلکه دل این دلشکسته آرام گیرد. هر از گاهی زمزمه می کرد

-بس کن دیگه سمیه

گویا صبر امیر جواب داد که سمیه با صدایی که غمش را فریاد میزد گفت: دیدی چی به سرم امد امیر؟ دیدی سر زندگی چه بلایی امد؟ دیدی چطوری جواب محبت ها و دوست داشتن هام رو داد.

-چی شده مگه خواهر من؟ بگو تا حلش کنیم دنیا که به آخر نرسیده.

-نه امیر دیگه اخر های دنیای منه.

-این حرف ها رو نزن.

-امیر من دیدمش در کنار یه دختر!! داشتند... داشتند...

حق هق اجازه نداد حرف اش را تمام کند

امیر حرفی نداشت بگوید. در واقع نهی توانست چیزی هم بگوید چرا که سعید خودش این راه را انتخاب کرده بود الان فقط باید به فکر چاره برای خواهرش می بود.

-سمیه ما نهی تونیم تقدیر و عوض کنیم. شاید شما از اولش قسمت هم نبودید.

-می دونی تز چی می سوزم؟

امیر پرسشگرانه نگاهش کرد.

-از اینکه یه روز خوش هم باهاش نداشتم یعنی نخواست که داشته باشم.

-حالا می خوای چیکار کنی؟ فقط منطقی تصمیم بگیر.

-نمی دونم واقعا چیکار باید بکنم.

-منو ببخش سمیه اما طلاق بهترین راهه.

-سمیه مات بهش نگاه می کرد حتی به این کلمه با این همه خیانت سعید باز هم فکر نکرده بود.

حالا باید چه کاری می کرد.

کاور (سمیه)

حالا باید چه کاری می کرد.

-سمیه عاقلانه فکر کن

-نه امیر فعلا چیزی نگو خواهش می کنم!

-اما سمیه

-ازت خواهش کردم.

-حالا که خودت می خواهی باشه اما هر وقت کمک خواستی بهم بگو

-بابت همه چی ازت ممنونم، ببخش که از کار و زندگی انداختمت.

-نه این چه حرفیه بازم میگم منو تو خواهر و برادریم پس لزومی نداره وقتی کمک خواستی بهم نگی.

-باشه حتما خبرت می کنم فقط نیاز دارم کمی فکر کنم.

وقتی حرفشان ته کشید و کمی سکوت برقرار شد سمیه چیزی یادش امد برای همین سرش را بلند کرد

-راستی تو در مورد چی می خواستی حرف بزنی؟

امیر به تت و پته افتاد

-م...من...هی...هیچی...هیچی

-امیر چیزی هست که باید بدونم؟

-خوب راستش حالا که می خوای فکر کنی بزار بگم بهتر بتونی تصمیم بگیری!!!

-خوب می شنوم

-امممم سمیه من چند بار سعید رو دیدم که ...خوب چطوری بگم...دیدم که به خونه ی یک دختر رفت و آمد داره.

بعد از تموم شدن حرفش نفس عمیقی کشید.

سمیه همه ی این ها را حدس زده بود اما باز هم برایش سخت بود ته مایه غرورش هم فرو ریخت دیگه این سمیه سمیه ثابت نخواهد شد.

با صدای امیر از فکر بیرون آمد

-سمیه خوبی؟

-اره بهتر از این نمیشم.

چند روزی گذشت و سمیه و سعید خیلی کم با هم رو به رو می شدند سعید مثل همیشه خونه نبود و سمیه یاسمن رو خوابونده بود و خودش داشت بی هدف کانال های تلویزیون را عوض می کرد که زنگ خونه به صدا در آمد. سعید که کلید داشت و کسی هم قرار نبود مهمونشون باشه پس اینی که پشت در هست کی می تونه باشه؟

نگاهی به سر و وضعش انداخت وقتی دید مانعی نیست به سمت در رفت و کلید رو زد.

-سلام

-سلام

-ببخشید خانم سمیه شفیع شمایید؟

-بله بفرمایید خودم هستم

-یه نامه دارید همیشه این برگه رو امضا کنید؟

خود کار را در دست گرفت و بعد از امضا نامه را تحویل گرفت.

داخل خونه شد و پاکت را گشود لای نامه را باز کرد اما بهت و ناباوری تمام وجودش را فرا گرفت. چطور تونسته بود با او این کار را بکند عشق چند ساله اش ضربه ی دومش را هم زد اما این بار محکم تر.

زیر لب ناله کرد: نه این امکان نداره!!

زیر لب ناله کرد: نه این امکان نداره!!!

متعجب و با چشم های گرد شده که آماده ی باریدن بودند به عکس های در دستش یکی پس از دیگری نگاه می کرد به دیوار تکیه زد اما باز هم تحمل وزن خودش را نداشت! سر خورد و زمین نشست به چشمان خودش شک داشت چندین بار دستش را روی چشمان نم دارش کشید تا اشک های مزاحم را پس بزند و بتواند بهتر تصویر عکس هارا بتواند تشخیص دهد. شاید داشت اشتباهی می دید این مرد پست تو عکس مرد رویاهای دیروز و ملکه ی عذاب امروزش نباشد. اما نه خودش بود سعید به طور مشمئز کننده ای و در حالت های مختلف کنار دختری که یکی دو بار او را در مطب دیده بود.

الان دیگر مطمئن بود که چاره ای جز طلاق ندارد سعید ضربه ی نهایی را زده بود مهم ان نبود که کی برایش فرستاده مهن ان است که عکس ها برای سعید بود همین برای قاطعانه تصمیم گرفتنش بسه.

سعید کلید را در قفل چرخاند و در را با تقی باز کرد وارد خونه که شد از نشستم بی حال سمیه روی سرامیک ها شوکه شد به طرفش رفت و چند بار صدایش زد: سمیه؟ اهااای سمیه؟

وقتی جوابی نشنید رو به روی سمیه نشست و به صورتش نگاه کرد اما دیدن چشمان سرد و بی روح سمیه باعث شد تمام تنش یخ ببندد.

-س...سم...سمیه چرا اینجا نشستی؟

-مگه برات مهمه؟

-این چه حرفیه، بلند شو برو اتاق.

-هه اتاق!!!

-سمیه چیزی شده؟

همین کافی بود تا سمیه اختیار از کف بدهد و عکس ها را با حرص به صورت سعید پرت کند.

-بیا ، اتفاق بزرگ تر از این چی می تونه باشه؟؟

-سعید بسم نبود این همه زجر کشیدنم؟ بسم نبود دیدنت در کنار یه دختر غریبه؟ حالا هم باید این عکس ها رو ببینم؟ خدایی این انصافه سعید؟؟؟

سعید با تعجب یکی از عکس ها رو برداشت باورش نهی شد مهتاب برا خاطر اینکه بخواد او را برای خودش کند به همچین کاری دست بزند!!!

با حرص چند باری دندان هایش را به هم سایید و از جایش بلند شد چند بار دستش را داخل موهایش کشید و کلافه قدم میزد، واقعا حق سمیه این ها نبود. حداقلش نباید این عکس ها رو میدید.دیگر خطر را احساس می کرد. محال ممکن بود سمیه روی این کارش چشم پوشی کند. برگشت سمت سمیه تا چیزی گفته باشد بلکه راه چاره ی بیابد

-سمیه من....

اما با جای خالی سمیه رو به رو سد و نا امیدانه نفس عمیقی کشید.

(سمیه)

از صبح ان شب نحس امدم خونه ی عمو محمد اینا. خاله سیما حال خوشی نداشت اما با این حال باز هم با مهمان نوازی هایشان شرمندم می کردند. امیر هر چند از من کم سن تر هست اما باز هم نگذاشت من خونه ی مامان اینا برم. گفت پیششون باشم تا همه چی تموم بشه بعد. با کمک امیر و وکیلی که گرفته در خواست طلاق دادم هر چند فقط خودم نبودم و باید یاسی رو هم یه جور هایی بزرگ می کردم اما خدا بزرگ است.

-امیر؟

-بله؟

فنجان قهوه را در دست گرفتم و پرسیدم؟

-خاله سیما چرا نا خوشه؟

ریز ریز خندید

-واااا خدا شفات بده چی شد مگه؟

خنده اش را خورد و شیطون گفت: گفته چیزی بهت نگم

-اااا چرا خوب؟

-چون می ترسه که تو لوسش کنی؟

با تعجب پرسیدم امیر میگی چی شده یا نه؟

-خوب راستش مامان خواهر هشت ماهه مون رو سقط کرده برا همین حالش خوش نیت

-نهههههه اصلا باورم نی شه این چطور ممکنه؟ پس چرا من الان باید بدونم؟ چطور تو این مدت چیزی

نفهمیدم هر چند خاله سنی ازش نگذاشته که امین محمد خودش هنوز بچه است و فقط هشت سال داره.

واین قصه ادامه دارد...

واین قصه ادامه دارد...

از خودم خجالت کشیدم که خاله با این وضعش داشت از منم پذیرایی می کرد باید بیشتر حواسم رو جمع می کردم. یاسمن داشت بی تاب می کرد تو این روزها افسردگی گرفته بودم و حس می کردم یاسمن با شیر مادر سیر نمی شود. دلم نمی خواست شیر خشک به خوردش بدهم و چاره ای جز تحمل این شرایط رو نداشتم

(سعید)

بالاخره رسید! چیزی که ازش می ترسیدم سرم امد، سمیه یک هفته ای می شود که رفته اصلا حال خوشی نداشتم یه نگاه دور خونه چرخوندم همه جا بهم ریخته بود کم مونده که خودم هم در خرت و پرت های خونه گم بشم. خودم باعث شدم زندگیم به این روز بیافته من زندگی و زن و بچه رو درک نکردم یک فرد سر خوشی مثل من رو چه به تعهد و تشکیل خانواده حالا که فکر می کنم من از اولش هم نباید به ازدواج تن می دادم من اصلا اهلش نیستم! منی که یک عمر با سر خوشی به هر کثافت کاری که می شد رو آورده بودم.

همدم این روزهایم شراب و سیگار بود و بس امروز هم که کلا با رسیدن احضاریه ی دادگاه داغون شده بودم. تا ریخش برای چهار روز دیگه بود.

پوز خندی زدم و با خودم گفتم: هه سمیه می خواد از من جدا بشه، انگار تازه همق فاجعه را با این جمله درک کردم که جنون وار فریاد زدم: سعید شنیدییییی !!! سمیه می خواد ازت جدا بشه.

با مشت به تصویر خودم در اینه کوبیدم و فریاد زدم: برو به جهنم تو که اهل زن و زندگی نیستی، برو به درک!!!

تازه چشمم به گهواره افتاد

من هیچ وقت گریه نکردم؛ اما الان.... خدایا تکلیف دختر کوچولوم چی میشه. من حتی برای اونم پدری نکردم
من حتی با محبت پدرانه اغوشم نگرفتمش دختر کوچولوم حتی منو نمی شناسه.
من با زندگیم چیکار کردم.

_اقای سعید هاشمی خانم تون ازتون درخواست طلاق دارند

با این حرف قاضی به سمت سمیه نگاه کردم اونم سرش پایین بود

-من زخم رو طلاق نمیدم

_ولی ایشون اصرار به طلاق دارند و جالبش اینه که دلیلی برای طلاق ندارند.

سعید این بار شرمنده و غمگین به سمیه نگاه می کرد، سمیه در دنیای زنانگی اش تمام مردانگی هایش را به
پای سعید ریخته بود اما من با تمام مرد بودنم هیچی از مردانگی خرجش نکردم.

-اقای هاشمی حرفی ندارید؟

-من باز سر حرفم هستم اقای قاضی طلاقش نمیدم!!!

-خانم شفیعی باز هم می پرسم دلیل طلاقتون چیه؟ می دونید که اگه دلیل قانع کننده ای داشته باشید دادگاه
به راحتی طلاق شما را خواهد گرفت.

-دلیل منو اقای هاشمی خودشون خوب می دونند و اگه زره ای برایشان اهمیت داشته باشم طلاقم میدن.

ملتسمانه بهم نگاه کرد و ادامه داد:

-هر چند از ایشون مهری ندیدم اما مهریه ام رو می بخشم.

رو به قاضی کردم و گفتم: اما اقای قاضی...

سمیه که مخاطبش من بودم حرفم رو قطع کرد

-سعید خواهش می کنم این همه سال عذاب کشیدم برام بسه.قبول کن دیگه ما دو تا اخر خطیم. از این زندگی ازادم کن!!

نگاه بغض دارش دلم را زیر و رو کرد حالا که خودش می خواست من چرا نخوام، منکه بی عرضگی ام را بارها بهش ثابت کرده بودم.

سرم را پایین انداختم و لب های به هم قفل شده ام را به زور از هم باز کردم:

-باشه منم موا...مواف...موافق این جد..جدایی ام.

کمی سکوت حاکم شد که قاضی گفت:

-الان مسئله بچه ی شماست. شما یک کودک نوزاد دارید که هنوز یک سالش هم نشده!!!

با این حرف قاضی تازه یاد یاسمن افتادم محکم کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم، خدایا من با زندگیم چیکار کردم؟

بقیه ی حرف های قاضی رو نمی شنیدم چون اعصابم حسابی بهم ریخته بود و هر لحظه ممکن بود فوران کنم. خود دار بودن ان هم تو این شرایط خیای سخت بود؛ ولی حرف قاضی باعث شد چیزی که نباید می شد، شد!!!

-همین طور که می دونید بچه باید تا ۷ سالگی اش کنار مادرش زندگی کنه و بعد ان باز هم باید تصمیم گیری بشه!!

داد زدم:هه به جهنم که پیش مادرش باشه.منکه دختر نمی خواستم اصلا کلا پیش مامانش باشه من پسر دوست داشتم برا همین هم زندگی مون این شد.

از زور عصبانیت فریاد میزدم نمی دونم چقدر گذشت و چی شد که ارومم کردند اما، امان از چشم های سمیه تا ته دلم رو سوزوند نفرتش من نباید اون حرف ها رو می گفتم، افسوس که دیر شده بود خیلی دیر.

محرمیت منو و سمیه تموم شد رفتم جلو باید چیزی می گفتم، سمیه من معذرت می خواهم، حرف هام از رو حرص بود.

اما اون فقط نگاهم کرد نگاهی که هزار تا حرف داشت و این شد اخر خوشی زندگی من.

و اما یاسمن...

(ممنون بابت همراهی تون، دوستان نظر بدین و لایک یادتون نره، تاکید می کنم رمان از زندگی واقعی یه شخصی هست که برای من خیلی عزیز هستش. یا علی مدد)

(سمیه)

روزها داشتند از یگدیگر سبقت می گرفتند، احساس می کردم افسردگی گرفتم شیری نداشتم که یاسمن تغذیه کنه برا همین خاله سیما شیر دادن براش رو به عهده گرفته، درسته من راضی به اذیتش نبودم اما خودش اسرار کرد که اینطوری کمتر ناراحت دختری که تو بارداری از دستش داد میشه برا همین نخواستم زیاد ناراحتش کنم.

یاسمن کم کم بزرگتر و تپل تر می شد محمد امین باهاش بازی می کرد، با صدای محمد به حال برگشتم

-خاله سمیه چرا یاسمن داره موهام رو می کشه؟

به یاسمن نگاه کردم خندم گرفته بود در اوج کودکی اش با شیطان بودنش دو دستی داشت موهای محمد رو می کشید!!

امیر از اتاق بیرون امد و گفت:حقته تا تو باشی دیگه هوس بازی کردن با این دختر به سرت نزنه.

محمد مضاوم نگاهش کرد

-داداش منکه نمی خواستم بزمنش فقط خواستم بازی کنم.

-محمد تو نه سالتنه داری از یک بچه ی دو ساله کتک می خوری، نوچ، نوچ، نوچ

-ااه داداش یاسمن داره زور میگه خوب بعدش من نعی خوام اذیتش کنم برا همینم اون داره منو میزنه!!!

دیدم این دو برادر کم کم دارند دعوا می کنند بلند شدم و یاسمن رو به زور از محمد جدا کردم. اما دخترک شیطونم داشت با چشم هایش برای محمد خط و نشون می کشید.

مامان و خاله سیما تو اشپز خونه داشتند اشپزی می کردند منم به اونا ملحق شدم و روی صندلی غذا خوری نشستم تا در درست کردن سالاد کمکشون کنم .

-سلام خاله و مامان گرامی، خسته نباشید.

-سلام دخترم ممنون، حالا که تمدی بیا این کاهو رو هم تو خورد کن.

-بله، رو چشمم خاله سیما.

مشغول خورد کردن سالاد بودم یاسمن هم داشت روی میز شیطونی می کرد. خاله سیما خطاب بهم گفت: الهی خیر از جونیش نبینه تو این یک سال پوست و استخون شدی.

نگاهش کردم. خاله داشت از زجر کشیدن من می گفت؛ اما انگار این مقدمه ی حرف هاش بود چون ادامه داد: خاله جون تصمیمت برا آینده چیه؟ نعی خوای که تا اخر عمرت اینجوری بمونی؟

-خاله من هنوز تصمیمی ندارم چون فعلا هدف زندگیم بزرگ کردن یاسمن و اینکه ببینم تکلیفش چی میشه. وقتی یاسمن از اب و گل در امد بعد از اون برا خودم و زندگیم تصمیم می گیرم.

مامان که کنار گاز ایستاده بود با این حرفم اه بلندی کشید. می دونستم برای اونا هم سخت گذشت این جدایی من، اما چاره ای جز جدایی نداشتم. اینطوری حداقل آرامش داشتم و هی به خیانت همسرم فکر نعی کردم.

(دانای کل)

روز ها و هفته ها و سالها از کنار هم رد می شدند و رفته رفته یاسمن بزرگتر می شد غافل از اینکه سر نوشت چه داستانی برایش خواهد نوشت.

یاسمن امروز تولدش بود تولد ۷ سالگیش و دل در دل سمیه نبود که چه پیش خواهد آمد!!!

صدای تولد تولد خوندن امیر و محمد کل خونه رو فرا گرفته بود. یاسمن با پیرهن عروسکی سفیدش که تضاد عجیبی با صورت گندمی اش داشت، مثل فرشته ها ورجه وورجه می کرد و می خندید. مادر جون کیک رو روی میز تزئین شده گذاشت و دوست های کوچولوی یاسمن کنارش جمع شدند و دیت هتی کوچولوشون رو به هم میزدند یاسمن فقط پر کم داشت تا بتواند پرواز کند.

او در اوج کودکی اش درک می کرد که مادرش دست تنها هیچ چیزی برایش کم نگذاشته بود و اینکه امیر با پدرانه هایی که خرجش می کرد اجازه نمی داد یاسمن کم بود جایگاه پدر را احساس کند.

امیر با کلاه کله کنده که به سر داشت یاسمن رو بغل گرفت و کنار کیک ایستاد و رو به یاسی گفت: حالا یاسی بابایی ارزو کنه!!!

-دلَم می خواد مامانم همیشه بخنده، چون با خنده خوشگل تر میشه

بعدش به مادرش که به دیوار تکیه زده بود و منظره ی شادی دخترکش را نگاه می کرد چشمک با مزه ای زد و کیک را فوت کرد.

اما امان از دل مادر و این سه کلمه ی غریبش!!!

یاسمن ارزویش را کرد اما نفهمید با دل سمیه ی دلشکسته چه ها کرد، سمیه در این سالها دار و ندارش رو به پای یاسمن کوچولوش ریخته بود دوست نداشت کم بودی نسبت به دیگران داشته باشه با گریه های دخترکش گریه و با خنده هایش خنده کرده بود و الان دخترش بزرگش شده بود و ارزوی خنده های مادری را داشت که لبخند سالها با لب هایش قهر بود. نمی خواست و حتی نمی توانست فکر کند که حاصل چندین سال زحمتش را دست بی معرفت ترین شخص زندگیش بسپارد.

نا خود آگاه حرف های آخر سعید در دادگاه، تو گوشش طنین انداخت: من پسر دوست داشتم.... من پسر دوست داشتم... این دختره... این دختره

سرش را تکان داد تا بیشتر از این غرق خاطرات تلخش نشود. یک کلام اصلا امکان نداشت یاسمن رو دست ان نامرد بسپارد سعید از پدر بودن فقط اسمش را برای یاس یدک می کشید و نه چیز دیگری.
(امید وارم تا اینجا راضی باشین)

امیر صدایش را پس کله اش انداخته بود انگار نه انگار که یک جرد گنده شده نبی دونم چرا اینقدر یاسمن رو دوست داره، وقتی دید نگاهش می کنم خطاب بهم گفت: مامان سمیه یا لا بیا کیک رو ببریم.
لبخندی بر لب نشاندم و به سمت یاسمن رفتم.

-البته که میام می خوام کیک تولد دخترم رو دو تایی با هم ببریم.

یاسمن خوشحال دست هاشو بهم کوبید و با لحن کودکانه اش گفت: اخ جون پس بدو بیا مامانی خوشگلم.
چاقوی تزئین شده رو در دست کوچولوی یاسمن گذاشتم و خودمم هم دستم رو روی دستش گذاشتم تا کمکش کنم.

دوستای کوچولوی یاس که مثل خودش شیرین بودند دست و جیغ میزدند و این میان جیغ های محمد و امیر واقعا دیدنی بود. مامان جون و خاله سیما همراه اقا جون و عمو محمد هم روی مبلی دور تر از بچه ها نشسته بودند و به کار های این دو تا مرد گنده می خندیدند و گاهی عمو محمد سرش رو به طرفین تکون می داد و زیر لب لا الله الا الله می گفت.

بعد کیک نوبت کادو ها رسید. امیر یک عروسک خوشگل براش خریده بود منم اول اسمش رو به حروف انگلیسی طلا خریده بودم و مادر جون اینا پول دادند و خاله سیما اینا یک لباس قشنگ و زیبا براش خریده بودند محمد خودش هم جدا براش اسباب بازی اشپزخونه کادو داد.

مهمان ها که رفتند یاسمن خمیازه ای کشید که خاله سیما دستش رو گرفت برد تا خوابش کند.

منم بلا تکلیف دوسط پذیرایی ایستاده بودم و داشتم به ریخت و پاش ها نگاه می کردم که در همین حین چشمم به دو برادر خورد که سعی داشتند یواشکی از زیر کار در بروند.

-به به کجا به سلامتی؟ تشریف داشتین حالا؟

با حرفم محمد دستش رو به پیشونیش زد

-اه امیر ما رو دید. گامون زایید

امیر هم ایستد و جواب داد: اره انگار خودش هم دو قلو زایید.

خنده ای برای حرفشان زدم.

-حالا هر چند قلوش فرقی نداره، زود باشین دست به کار بشین تا تینجا مرتب نشده خبری از خواب نیست.

-سمیه، خواهر من بزار بریم بخوابیم فرار که نمی کنیم در ضمن خونه ی خودمون هم نمی ریم! فردا جمع و جور می کنیم.

-نه خیر، حرف اضافه نباشه زود، تند، سریع، دست به کا بشید یا الله.

بعد دو ساعت همه جا تمیز شد اما هر سه داشتیم سر پا می خوابیدیم من رفتم سمت اتاقم و اون دوتا هم

سمت اتاق مهمان، تا به تختم رسیدم چشمام اتومات بسته شد و خواب چشمانم را ربود.

یک ماه بعد.

یک ماهی از تولد هفت سالگی یاسمن می گذشت و تو این مدت من روزم فکر کردن و شبم کابوس دیدن که

مبادا یاسمن رو از من جدا کنند اما چه خوب که خبری از سعید نبود

بارها به این فکر میکنم که چرا عشق ما انسان ها را کور میکند اول به چیزی فکر نمی کنیم و چشم بسته تصمیم می گیریم که بعدش بشه زندگی من، با اینکه ازش جدا شدم اما باز هم سایه اش بر زندگی ام سنگینی می کند. کاش در همان اوج جوانی تصمیم درست را می گرفتم اما چه می شود که گذشته بر نمی گردد.

از سعید و گرفتن حضانت یاسمن خبری نبود انگار سرش گرم زندگی بود و چه بهتر که هیچ گاه سراغ من و دخترم نبیاید تا ما هم برای چند سال هم که شده بتونیم زندگی کنیم.

اما زندگی کی بر طبق خواسته های ما پیش رفته که اینم طبق خواسته ی ما باشه؟

(دانای کل)

سمیه در کنار پدر و مادرش همراه با دخترش یاسمن زندگی مب کرد و الحق که این پدر پدري را در حق دخترش تمام کرده بود. در طول این سالها سر نوشت سعید را به دست فراموشی سپرده بود، و دختر و مادر در کنار هم به خوشی زندگی می کردند اما باز هم امیر حمایت پدرانها اش را از یاسی دریغ نمی کرد و کلکل کردن یاسی و امین ادامه داشت.

-امین صبر کن می خوام موهاتو بکنم!

امین همان طور که داشت می دوید و نفس نفس میزد جوابش رو داد: ای بابا دختر دست از سرم بردار.

بعد سرش را سمت آسمان گرفت

-ای خدا مگه گناه من چی بود که از بچگیم داری با این دختر بچه امتحان پس می گیری.

همین که یاسمن این حرف رو شنید جری تر شد.

-هی صبر کن ببینم از خدات هم باشه که خدا داره از طریق فرشته ای مثل من تقاص پس می گیره.

امین داشت می خندید که پاش به سنگ تو باغچه خورد و خودش پخش زمین شد. یاسمن که انگار دنیا رو بهش دادند با لبخند سر خوش به امین نزدیک شد و حالا نزن کی بزن، امین بیچاره در باغچه ی تازه ایاری شده گل و اب شده بود و یاسمن هم دست از سرش بر نمی داشت، اما خود امین هم نمی دانست که چرا هیچ گاه به خود اجازه نمی داد دست روی این دختر با نمک بلند کنه.

-بابایی از دار دنیا یه داداش دارم که اونو هم می خوایی بکشی، بسه دست از سرش بردار.

-اخه بابایی نمی دونی چقدر اذیتم می کنه. امده گوشیم رو برداشته دوستم که زنگ زده این جوابش رو داده!!!

امیر به این دو نوجوان خندید و در نهایت تونست یاسمن رو از امین جدا کنه.

امین با حالت زار به سر و وضعش نگاه کرد

-ای خدا داری می بینی حال و روزم را.

این حرف را گفت اما نفهمید حال و روزش را سر موشت جوری رقم خواهد زد که بارها سر نوشتش را نفرین خواهد کرد.

با همدیگه داخل خونه شدند، خاله سیما امروز دعوتشون کرده بود تا دور هم باشند یاسمن هم نامردی نکرده و از مامان و مامان بزرگش خواسته صبح زود بیایند و شب رفع زحمت کنند.

سمیه که امین رو دید فهمید که باز دسته گل دختر خانم شیطونش هست.

-خاک بر سرم امین چرا این شکلی شدی؟

بعد با چشم های خشن به یاسمن نگاه کرد، یاسمن پشت امیر سنگر گرفت و امین جوابش رو داد: از این نگاهتون معلومه که خودتون فهمیدید کی به این حال و روزم انداخته.

-شرمندامین ببخش.

-نه خاله سمیه این چه حرفیه فقط خواستیم کمی شیطونی کنیم.

بعد نیم نگاهی به یاسمن انداخت و گفت: همه اش تقصیر یاسمن نبود من خودمم مقصر بودم. با اجازتون من برم حموم و بیام.

-برو داداش کوچیکه تا تو بیایی ما هم سفره رو آماده می کنیم.

امیر دست یاسمن رو گرفت و رفت سمت اشپز خونه.

-سلام به مامان سیما و خاله ی گلم.

-سلام پسر، چیزی لازم داری؟

-نه ولی یه خواهش داشتم!

-امر بفرما پسر.

-می خواستم اگه صلاح بدونید ناهار رو تو حیاط سفره بچینیم.

مامان سمت خاله برگشت تا نظرش رو پرسیه.

تو نظرت چیه فاطمه؟

-والا به نظر منم که عالیه.

یک ساعت دیگه بچه ها به کمک هم سفره رو زیر سایه ی درخت همیشه بهار بزرگ پهن کردند. هوا صاف و آرام بود و صدای کنجشگ ها طنین زیبای ایجاد کرده، اواسط بهار و سر سبزی که به درختان و گیاهان بخشیده بود نمی شد از ناهار خوردن در این افرینش مخلوق خود را محروم کرد.

با آمدن عمو محمد و امین امیر و سمیه غذا ها رو آوردند بوی کباب تابه ای دست پخت مامان ها اشتهای ادم را باز می کرد. عمو محمد که سر سفره نشست همه به تبعیت از اون سر سفره نشستند. عمو محمد اهی کشید و گفت:

-کاش حسین هم زنده بود و الان تو جمع مون نشسته بود.

با این حرفش غم در چهره ی همه نشست بخصوص مادر جون و سمیه که هنوز بعد چند سال نبود پدرش را هضم نکرده بود.

امیر که جو را سنگین دید سعی کرد شادی رو به جمع بیاره برا همین هی جوک می گفت و با صدای بلند می خندید و یاسمن در دل با خود حرف میزد: خدایا هیچ گاه مرا از نعمت محبت امیر جدایم نکن. چرا که الان تنها حامی یاسمن امیر بود.

غذا که تموم شد عمو محمد دست هاش رو بلند کرد و گفت: خدایا شکرت.

امیر، امین، یاسمن این بار سفره رو جمع کردند و اجازه ندادند سمیه بهشون کمک کنه. امیر داشت اشپز خونه رو مرتب می کرد و یاسمن و امین هم داشتند ظرف ها رو می شستند امیر وقتی صدایی از انها نشنید دست از کار کشید به ان دو تا شیطون نگاه کرد و در کمال تعجبش هر کی مشغول کار خودش بود -چه عجب این دو تا به هم دیگه نمی پرند!!! خدایا شکرت.

اما همین که برگشت تا روی میز را تمیز کند صدای ان دوتا بلند شد، کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: یا خدا باز شروع شد.

امین داشت فریاد میزد: یاسمن می کشمتتتت

رفتم نزدیک تا ببینم این دختر باز چیکار کرده اما با دیدن صورت پر کف امین نتونستم خندم رو کنترل کنم صدای خنده های من و یاسمن بلند شده بود و امین هم داشت حرص می خورد. وقتی امین صورتش را تمیز کرد یاسمن مثل جن زده ها پا به فرار گذاشت، بازم موش و گربه بازیشون شروع شد صدایشون خونه رو برداشته بود.

مامان سیما اینبار به داد یاسمن رسید خیلی حدی گفت: امین برو پی کارت مگه بچه ای که داری دخترمو اذیت می کنی؟

-مامان یاسمن صورتم رو کف زده.

-حتما نفهمیده و دستمال از دستش در رفته

-امین شاکی گفت: ولی مااااااا

-کافیه امین پرو پی کارت

-امین سرش رو پایین انداخت و خیلی کوتاه گفت: باشه

برگشتیم سر کارمون و وقتی تموم کردیم امین یک سینی چای ریخت و باز هم با هم دیگه رفتیم حیاط کنار هم نشستیم بودیم و چای می خوردیم و عمو محمد هم از جوونیش می گفت، از اینکه چه طوری و با چه جون کندن به اینجا رسیده از کارگری در بازار و تا تاجر فرش شدنش، حرف هاش برا بچه ها جالب بود چونکه همه داشتند با دقت گوش می کردند.

(یاسمن)

بعد تموم شدن حرف های عمو بلند شدم تا یه دوری در حیاط بزنم.

-کجا میری یاسمن؟

-می خوام برم یه دوری بزنم.

-منم باهات بیام؟

-نه امین، می خوام کمی تنها باشم.

-اهان، باشه درک می کنم برو.

-ممنون

سرش رو برام تکون داد و مسیر بر عکس مسیر من رو در پیش گرفت دلم خیلی گرفته بود از سرنوشت خودم و مادرم، از پدری که هیچی ازش یادم نیست! سیزده سال کنار مامان زندگی می کردم و از وقتی یادم میاد اقا جون و امیر نی گذاشتند جای خالی پدرمو حس کنم اما با این همه وجود باز هم جای کم بود پدر در زندگیم احساس می شد. هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که از مامان در موردش پرسم چون فکر می کردم اینطوری ته نا مردی رو میرم و مامان فکر می کنه نتونسته خوشبختم کنه برا همین منتظر موندم تا خود مامان در موردش بگه حتی اگه باشه تا اخر عمر منتظر می مونم اما خودم هیچی ازش نمی پرسم.

سرم پایین بود و داشتم هم چنان قدم میزدم که دیدم دارم به جمع نزدیک میشم امیر داشت دلچک بازی در می آورد و بساط جوجه کباب رو راه انداخته بود و امین هم با هاش همکاری می کرد و بقیه داشتند به اونا می خندیدند و میوه می خوردند. رفتم کنار مامان روی تخته زیر سایه ی درخت نشستم. مامان لبخندی بر چهره ی مهربان و گندمیش نشوند و گفت: امدی دخترم، بیا برات میوه پوست کندم.

به بشقاب حاوی میوه نگاه کردم که مامان طبق سلیقه ی همیشگیش موز را در یک طرف و سیب را در طرف دیگر بشقاب تکه تکه کرده بود.

-ممنون مامان، واقعا به اینا نیاز داشتم.

-می دونم دخترم بنده ی شکمشه، بخور نوش جون.

-ااا مامان نگو دیگه، من شکمو نیستم.

-اره تو راست میگی، حالا بخور.

مشغول خوردن میوه شدم برا شام جوجه کباب دستپخت امیر و امین رو نوش جان کردیم و در اخر امیر ما رو به خونه رسوند امروز روز خوبی بود و خوش گذشت سرم را روی بالشت گذاشتم و سعی کردم ذهنم رو از هر فکری خالی کنم و کم کم خواب چشمانم را در برگرفتم.

(و اما دوستان لایک کنید و نظر بدید.ممنون)

عکس کاور(یاسمن خانم خودمون)

با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم بعد از قطع کردن موبایل خواستم کمی دیگه هم بخوابم که صدای در اتاق و به دنبال آن صدای مامان اومد:

یاسمن خانم، یاسی خوابالوی مامان پاشو دیگه لنگه ظهر شد!

با هزار تا دنگ و فنگ از رخت خواب جدا شدم و وقتی مامان قیافم رو دید خندید وقتی خنده هاش تموم شد گفت: قیافشو نگاه کن تو رو خدا، وقتی میگم تا نصفه شب خونه یعمو محمد چیکار می کنیم برا خاطر همین قیافت هست.

خمیازه کشان همین طور که به طرف سرویس بهداشتی می رفتم بلند گفتم: اهای اهل خونه صبح بخیر. صبحونه در سکوت کامل خورده شد به سمت مامان و مامان جون برگشتم:

-دستتون درد نکنه، من باید برم مدرسه دیرم میشه.

مامان گفت: برم عزیزم بسلامت اما شیطونی نی کنی ها!

چشمام رو گرد کروم و گفتم:

منو شیطونی؟

نگو این حرف رو سمیه خانم! هر کی بشنود فکر می کنه من شیطون درجه یکم!

مامان بزرگ به طرفداری ازم گفت: واا سمیه راست میگه بچه چیکار به کارش داری؟ برو دخترم خدا به همراهت

لبخندی زدم و صورت هر دو تا رو بوسیدم و به سمت در خروجی حرکت کردم. طبق معمول ماشین امیر در کوچه پارک بود و خودش هم سرش تو گوشیش بود آرام به سمت ماشین رفتم در و باز کردم، بلند گفتم سلام بر بهترین بابای دنیا.

از جاش پرید و وقتی منو دید یکی از لبخند های خاصش که فقط مخصوص من بود رو بر لب نشاند (امیر کلا کم لبخند بر صورتش داشت و بیشتر جدی بود حتی رو صورت امین هم لبخند نمیزد و لبخند هاش فقط برای من بود)

و گفت: سلام بر بهترین دختر دنیا آماده ای تا یه روز قشنگ داشته باشی؟

چشمکی بهش زد و گفتم: بله قربان

به راه افتاد کمی که از مسیر رفت رو بهم گفت: عجیبه که امروز اهنگ نگذاشتی؟ چیزی شده؟

بهش نگاه کردم و گفتم: نه، فقط کمی خسته ام!

با لحن مهربونی گفت: خسته گیت هات به جونم. نبینم یاسمن بابایی غمگین باشه

سکوت بهترین جواب بود. این روز ها کلافه بودم و خودمم درک نمی کردم چرا! اما دلم گواه بد میداد یه گواه نا خوشایند همش حس می کردم قرار هست یه اتفاقی برایم بیافته که دیگه نتونم سر پا بایستم.

گویا امیر هم فهمید که حال خوشی ندارم چون نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت، بعد چند دقیقه با صدای امیر به خودم امدم.

-خوب، خوب یاسمن خانم اینم از مقصدتون، موفق باشی دخترم

-ممنون بازم اسباب زحمتت شدم.

-یاسمن صد بار گفتم این حرف ها رو نزن که جوش میارم

وقتی دیدم هوا پسه فوری پیاده شدم و در و بستم براش چشمک زد و بعد بای بای کردم. خندید و سرش رو تکون داد داخل شدم و با چشم دنبال بچه ها بودم زیاد طول نکشید که از میان انبوه دخترا اونا رو پیدا کردم. معلوم بود دیگه کی بیشتر از کیمیا و غزل و نگار سر و صدا می کرد! به سمتشون رفتم

-سلام دوستای شیطون خودم، چه خبرتونه بابا مدرسه رو گذاشتین رو سرتون؟

کیمیا خندید و گفت: سلام، نه اینکه خودت زیادی ارومی خانم.

غزل کلافه گفت: بسه دیگه شماها یه روز با هم بحث نکنید روزتون شب نمیشه.

با صدای ناظم که داشت به کلاس دعوتمون می کرد به سمت کلاس رفتیم و بعد از ان معلم ریاضی مون هم وارد شد.

-سلام بچه ها کتاب هاتون رو باز کنید که امروز کار زیادی داریم.

کتاب هامون رو باز کردیم و اونم شروع کرد به تدریس کردن و یک سره فقط درس میداد که اخر خسته شدم و گفتم: ببخشید خانم!

بهم نگاه کرد و گفت: جانم

بایه لحن مظلومی گفتم:

تو رو خدا خسته نباشید.

خندید و کتاب رو بست سرش رو تکون داد و گفت: باشه تا همین جا بسه خسته نباشید بچه ها.

بعد از ده دقیقه زنگ تفریح خورد و برای تغزیه هر چهار تا مون به حیاط رفتیم و یه گوشه نشستیم. ما چهار تا از کلاس اول ابتدایی با هم بودیم و برا همین همدیگر و بهتر می شناختیم و از درد های همدیگه خبر داشتیم.

بیسکویتم رو باز کردم و گذاشتم وسط تا همه با هم بخوریم. مشغول خوردن بودیم که نگار گفت: چیزی شده یاسمن اخه گرفته ای؟

-نه خواهی، چیزی نیست فقط تا دیر وقت خونه ی امیر اینا بودیم و صبح هم نتونستم زیاد بخوابم برا همین کلافه ام.

-اهان، اگه ناراحتی و چیزی هست می تونی با ما در میون بزاری.

-نه خواهری قربونت.

دینی داشتیم و منتظر معلم مربوطه بودیم که در کمال تعجب مدیر وارد کلاس شد به احترامش بلند شدیم. مدیر مون خانمی تپل و قد کوتاه بود اما مهربون بود و همه ی بچه ها دوستش داشتند، کمی برا مون حرف زد و در اخر گفت: فردا کارنامه ها رو میدیم و به پدر هاتون بگین برای دریافتش به مدرسه تشریف بیارند.

با این حرف مدیر وا رفتم

داشت از کلاس می رفت بیرون که گفتم: ببخشید خانم میشه باهاتون صحبت کنم.

-بله عزیزم چرا نشه بفرمایید

به همراهش از کلاس خارج شدم و گفتم: میشه به مامانم بگم بیاد کارنامه ام رو دریافت کنه؟

-نه دخترم جدا از کارنامه انجمن والدین داریم و باید با پدراتون جلسه داشته باشیم.

سرم رو پایین انداختم و ممنونی زیر لب گفتم.

بالاخره امروز هم درسmon به پایان رسید از بچه ها خدا حافظی کردم و در حالی که داشتم با پام سنگی رو پرت می کردم سوار ماشین امیر شدم.

-سلام عزیز بابایی.

-سلام

نگاه خیره اش روم سنگینی می کرد اما بعد چند دقیقه هیچی نگفت و ماشین رو روشن کرد. بعد از طی مسیری با لحن عصبی اما آرام گفت: یاسمن میشه بگی چی شده؟ این اخلاقا چیه که تازگی ها بهشون دلبستی؟ د لا اقل یه چیزی بگو.

تحت تاثیر لحن امیر منم عصبی شدم

-امیر می خواستی چی بشه ها. اصلا نهی دونم چرا خدا منو افریده؟ امیر همیشه لبخند زدم تا مامانم غمم رو نبینه، تا دل تو رو نشکنم، و خیلی چیز های دیگه. یکی نیست برام بگه من کی هستم؟ اصلا بابام کیه؟ بابام کجاست؟ چرا ولم کرد؟ اخه چرا من؟ چرا سر نوشت من؟ تو می دونی بابا ندارم اما مدیر نهی دونه که!هاااا
امیر، چرا؟

دیگه ریزش اشک هامم دست خودم نبود داشتم هق میزدم و گلایه می کردم.

-فردا گفته پدرامون بره مدرسه من این وسط بابا از کجا پیدا کنم اخه

امیر هیچی نهی گفت هیچی، وقتی دیدم سکوتش طولانی شد نگاهی به طرفش کردم اما در کمال تعجبیم داشت مردونهاشک می ریخت باورم نهی شد حتی نفس کشیدنم هم یادم رفت چه برسه به گریه! امیر داشت برا خاطر من گریه می کرد؟ من امیر و ناراحت کردم. وای خدا من بهترین کسم رو نا راحتم کردم.

با لحن عصبی داد زدم

-خدا منو لعنت کنه، من چیکار کردم؟

-دو باره تکرار کردم

خدا لعنتت کنه یاسمن، تو اشک امیرو در آوردی!

امیر با پشت دست نم چشمانش را گرفت. وای یاسمن این چه حرفیه دختر.

داشت سعی می کرد لحنش رو شوخ کنه

-مگه من بلدم اشک بریزم دختر؟ نهی دونم چی رفت تو چشمم.

به این حرفش خندیدم، امیر خیلی مهربونه من واقعا تو این سالها شرمنده ی مهربانی اش شدم.

-شرمنده امیر، کهی عصبی بودم تو حرف هام رو نشنیده بگير.

-دشمنت شرمنده، تو حق داری یاسمن تو واقعا حفته که این حرف ها رو بزنی. در مورد مدرسه هم نگران نباش خودم اول وقت شیک و پیک اونجا آماده ام، هیچ احد و ناسی هم حق نداره بهم گیر بده. خیالت راحت

امیر داشت رانندگی می کرد، به سمتش برگشتم و لبخند تلخی زدم، جور بابای نامردم رو امیر چرا باید بکشه
اخه؟

چشمم به موهای سفید شقیقه اش افتاد و تمام غم عالم در دلم سرازیر شد. امیر کی موهایش را سفید کرده بود مگه اون چند سالش هست من باعث این پیری زود رس امیر شدم من از بچگی وبال گردنش بودم همیشه تا جایی که یادم میاد نازم رو کشیده و غیر من به هیشکی محبت نمی کرد. باز هم بغض کردم اینبار برا خاطر امیر، امیری که از پدر واقعی مهربانتر بود برام، انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که به سمتم برگشت و گفت:
لاالله الا الله نکن این کار ها رو، اینجوری نگاهم کنی تصادف می کنم ها!

با این حرفش سرم رو پایین انداختم. از حرص پوفی کشید و ماشین را کنار زد، دستش رو زیر چانه ام برد و سرم رو بلند کرد. ببینمت گل یاسم.

وقتی چشمانم نم دارم که هر لحظه آماده ی باریدن بودند رو دیدم گفتم: من بمیرم برا اون دلت که نازک تر از گله. حالا برا چی این جوری بغض کردی؟

سرم رو به معنی هیچی تکون دادم. انگار زبونم قفل شده بود.

یکم نگاهم کرد وقتی دیدم هیچی نمیگه گفتم: خوبم امیر بریم خونه، مامان نگرانم میشه

گوشیش رو دستش گرفت و بعد چند ثانیه گفت: سلام سمیه

.....

یاسمن پیش من نگرانش نباش.

.....

میریمیه بستنی می خوریم بعدش صبحیج و سالم میارم پیشت.

.....

نه خوبه فقط انگار دلش بستنی می خواد اگه بخوره حالش جا میاد

.....

باشه خداحافظ

داشتم نگاهش می کرد که گفت: چیه چرا اونطوری نگاهم می کنی مگه خشگل ندیدی؟

چشمکی بهم زد، با خنده گفتم: امیر واقعی بستنی؟

-اره شیطون واقعا بستنی.

لبخندی زدم

-پس بزن بریم که دهنم اب افتاد.

خوب رگ خوابم دستش بود تمام اخلاقام و دلبستگی هام رو می دونست.

بیرون کافه که فضای دلنشینی داشت و چند تا میز کوچک که هر کدام دوتا صندلی داشتند و با نهایت سلیقه

تزیین شده بودند، نشستیم.

امیر بستنی هو رو سفارش داد و منتظر بودیم تا برامون آماده کنند. امیر داشت با گوشیش ور می رفت و منم

داشتم اطراف رو دید میزدم و به زوج هایی که عشق در چشمانشان موج میزد در روبه روی هم نشسته بودند و

بستنی می خوردند و گاهی برای هم دیگه لبخند بی منی تحویل میدادند اما نگاه خیره ی یکی را حس می کردم به

دنبال منبع این انرژی دوباره چشم چرخاندم و به اقایی که کمی از امیر مسن تر به نظر می رسید، رسیدم!

داشت خیره نگاهم می کرد و اصلا چشم بر نمی داشت برکشتم سمت امیر و گفتم: امیر اون اقا رو نگاه کن یه جوری داره نگاهم می کنه.

امیر برگشت تا ان نرد را ببیند اما در کمال تعجبم با جای خالیه مرد روبه رو شدیم...

خدمتکار سفارش هامون رو آورد و بیخیال از دنیا و ان نرد مر موز مشغول بستنی خوردن شدم انا امیر داشت با بستنیش بازی می کرد و تو فکر بود.

-امیر چیزی شده؟

-نه، چطور مگه؟

-اخره احساس می کنم تو فکری!

-نه دخترم چیزی نیست بخور بستنی رو تا بهرمت پیش مامان جونت که اگه دیر کنم بیچارم می کنه.

هر دو خندیدیم! بستنی را که تموم کردیم امیر حساب کرد و به سمت خونه رفتیم داشتیم از ماشین پیاده می شدم که گفت: صبر کن ماشین رو پارک کنم بعد.

-مگه میایی بالا؟

-اره میام تا خاله فاطمه رو هم ببینم خیلی وقته ندیدمش.

ماشین رو پارک کرد و رفتیم بالا با خوشحالی کلید انداختم و در و باز کردم. کشیدم کنار اول امیر وارد شد بعد من. اهای اهل خونه بیایید ببینید کی رو اوردم یه پسر جذاب از خیابون گرفتیم.

امیر داشت سرش رو تکون می داد.

مامان همون طور که سرش پایین بود و داشت با کیف دستی اش ور می رفت از اتاق خارج شد و با تعجب گفت: وا یعنی چی یاسمن، خدا مرگم بده!

امیر دیگه نتونست خودشو نگه داره و زد زیر خنده

-امان از دست تو دختر.

-اختیار داری اقا امیر، دست پرورده ایم.

مامان آمد نزدیک تر و گفت: ببخش امیر این دختر نمیزاره که هوش برا ما بمونه، خوش امدی بیا بشین.

رو بهشون گفتم: تا شما سلامی چاق کنید منم لباس هام رو عوض کنم و بیام.

مامان سرش رو تکون داد و من اونا رو تنها گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. خونمون دو طبقه بود نه زیاد بزرگ

و نه زیاد کوچیک اشپز خونه و دو تا اتاق خواب و سرویس بهداشتی در طبقه پایین قرار داشت و سه تا اتاق

خواب و یک سرویس بهداشتی در بالا قرار داشت که اتاق منم یکی از همون اتاق های بالا بود.

وارد اتاقم که متشکل از میز و تخت و کمد قهوه ای و شیری بود شدم عاشق این اتاق بودم این اتاق از همه ی

گریه های شبانه ام خبر داشت!!!

لباس هام رو با یه تونیک سفید و شال و شلوار فرفری عوض کردم و از اتاق خارج شدم با یاد اوری اینکه

امیر اینجاست داشتم با خوشحالی از پله ها پایین می امدم که صدای صحبت امیر با مامان و مامان جون رو

شنیدم.

-امیر: راستش خواهری نهی خوام ناراحتت کنم اما باید یه چیزی رو باهات در میون بزارم!

مامان: امیر چیزی شده دارم نگران میشم؟

-نه راستش چیز خاصی نیست فقط امروز که با یاسمن برا بستنی رفته بودیم یاسمن به یک مردی شک کرد اما

تا برگشتم نگاهش کنم نبود. فکر کنم که اون مرد باید سعید باشه!

مامان جون: یا خدا

مامان: چی داری میگی امیر؟ هیچ می فهمی چی داری میگی؟ سعید! اونم الان، هااا امیر؟ سعید الان باید پیداش

بشه؟ الان که کمی داری نفس راحت می کشیم؟

مامان جون: آروم باش دخترم، هنوز که چیزی نشده.

امیر: سمیه چه خبرته یواش تر الان یاسمن می شنوه منم گفتم شاید سعید باشه.

با تکرار دوباره ی اسم سعید ذهنم جرقه زد: سعید... سعید... سعید... این اسم اسممه به اصطلاح بابای منه. یعنی اون مرد بابام بود! نه این امکان نداره. اون مرد خیلی جوان بود و من اصلا بهش نهی خوردم که دخترش باشم. امیر داشت اشتباه فکر می کرد. روی راه پله نشسته بود و نای بلند شدن نداشتم. مامان باز گفت: اما امیر اون مرد غیر سعید نهی تونه کسی دیگه باشه.

-خوب سمیه سعید باشه باز هم جای نگرانی نیست من هستم هیشکی حق نزدیک شدن به تو و یاسمن رو نداره خیالت تخت باشه. فقط از این به بعد یاسمن با ن میره و میاد و اصلا بهش اجازه ندین پیتده بره و بیاد باید یه مدت مراقبش باشیم تا ببینیم خدا چی می خواد.

با این حرف های امیر اشک باز هم مهمان چشمانم شد اگه بابام باشه اگه بخواد منو با خودش ببره؟ نه اینا اتفاق نهی افته من امیر و دارم خودش گفت مراقبم هست امیر نمیزاره من ازش جدا بشم..

وقتی حرف هاشون تموم شد به سمت سرویس رفتم و صورتم را آب زدم، پیش بقیه رفتم و امیر در کنارش برای من جا باز کرد.

-بیا پیش خودم گل یاسمن

خنده ی مصنوعی بر لب نشاندم و رفتم پیشش نشستم دستش رو انداخت دور گردنم و گفت: دیر کردی بابایی؟

نهی دونستم بهش چی بگم

-خوب، چیزه، مگه تو نهی دونی لباس عوض کردن دخترا چقدر طول می کشه.

انگار باور کرد. چون چیزی نگفت!

امیر شام رو کنارمون موند و بعد از شام رفت، اما من اون شب هم تا صبح نتونستم چشم روی هم بگذارم
حس های جدا گانه داشتم

هم بابام رو می خواستم و هم نمی خواستمش.

صبح بی حوصله تر از همیشه حاضر شدم تا به مدرسه برم بعد از حاضر شدن مثل همیشه به سمت آشپز
خونه رفتم. مامان با دیدنم گفت: سلام، چرا چشمهات قرمزه دختر؟

رفتم نزدیکش و صورتش رو بوسیدم با لحن شوخی گفتم: چیزی نیست سلطان بخاطر خواب زیاده!

برای فرار از زیر نگاهش سریع گفتم: من برم دیگه مامان

-کجا هنوز که چیزی نخوردی

-قربونت برم مدرسه ام دیر میشه، اونجا یه چیزی می خورم.

اجازه ی حرف دیگه رو بهش ندادم. حالم زار تر از آن بود که بتونم بیشتر از این اضهار به شاد بودن کنم.

خوشحال از اینکه امیر الان منتظرم هست به سمت ماشینش حرکت کردم اما بر خلاف انتظارم به جای امیر
امین پشت رل نشسته بود. سوار شدم و گفتم: سلام آقای دانشجو چه عجب روی مابه کمال شما روشن شد؟
جوابم رو با لبخند داد: سلام خانم محصل صبح بخیر.

بهش نگاه کردم و گفتم: راستی پس امیر کجاست؟

با شوخی جوابم رو داد: ای بابا یعنی منو به غلامی قبول نداری؟

با مشت روی بازوش زدم

-خجالت بکش الانم زود باش دیرم شده.

-باشه من تسلیم، امیر خونه است حال نداشت بیاد منو فرستاد.

-اهان، پس عذرش پذیرفته است.

امین داشت نگاهم می کرد که بعد مکثی پرسید: راستی چرا چشمات اینجوریه؟

همان دروغی که به مامان گفتم رو هم به امین باز گو کردم. حالا که من حال دلم خوش نبود لزومی نداشت

دیگران رو هم ناراحت کنم، به کسی چه که تا شب زار زدم. تا کی باید این جماعت جور مرا می کشیدند.

با صدای امین از فکر کردن دست برداشتم.

-کجایی دختر؟ میگم رسیدیم.

-وای معذرت می خوام ممنون بابت زحمتی که کشیدی.

-خواهش می کنم، باعث افتخاره، مراقب خودت باش!

فقط براش سر تکون دادم و پیاده شدم. به سمت بچه ها رفتم هر سه تاشون داشتند با تعجب نگاهم می

کردند که نگار زود تر به خودش امد و حیرت گفت: یاسی چرا این شکلی شدی؟

با این حرف نگار دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه!

کیمیا: وای خاک به سرم، چی شده یاس؟

با همون چشم های اشکیم بهشون چشم دوختم و بعدش اتفاقات دیروز رو بهشون گفتم.

غزل: یاسی به قول امیر هنوز که چیزی مشخص نیست.

نگار هم پشت حرف اونو گرفت و گفت: راست میگه، تو نباید سر حرف پوچ خودتو اینجور داغون کنی یه نگاه

به خودت بکن بین با خودت چیکار کردی دختر!

-اما دخترا، اگه اون باشه چی؟ اگه منو با خودش ببرد چی؟

غزل برای دلداریم گفت: آخه مگه الکیه در ضمن تو امیر و داری، امیری که وقتی اسم تو وسط بیاد یه تنه کل جهان رو حریف میشه! پس نترسون خودتو. بلند شو یه آبی به صورتت بزن الان کلاس شروع میشه سو گولی خانم امامی! با شنیدن اسم خانم امامی لبخندی زدم؛ معلم مطالعات اجتماعی مون بود و من به شدت دوستش داشتم. وقتی از سرویس بهداشتی برگشتم کیمیا منتظرم بود.

-خوبی؟

-اره خواهر، شرمنده از دیشب ناراحت بودم نتونستم خودمو کنترل کنم.

-این حرف ها رو نگو یاس. ما دوستیم، دوستی برا این موقع هاست که پای درد و دل یگدیگه بشینیم.

-کیمیا؟

-جونم؟

-میگم امیر نیومد دنبالم با امین امدم.

-خوب که چی؟

-میگما شاید برا جلسه هم نیاد!

-نه دیونه این حرف ها چیه که میزنی؟ امیر امکان نداره دل تو رو بشکنه.

حرف کیمیا درست بود اما این من بودم که مدام بهونه های الکی می گرفتم بخصوص اگر طرف حسابم امیر باشه که وا ویلا می شد. خانم امامی آمد و تدریس کرد، یعنی ندیونید اگه فکر کنید چیزی از درس رو فهمیدم. ساعت تدریس که تموم شد به معلم خسته نباشی گفتم و با عجله از کلاس خارج شدم با قدم های بلند به سمت حیاط می رفتم که صدای غزل را از پشت سرم شنیدم اما باز هم توقف نکردم و به راهم ادامه دادم.

-یاسی، یاسی، صبر کن دختر. کجا داری میری با این عجله! خانم امامی از کیمیا و نگار داره در مورد تو می پرسه که چته امروز.

بی توجه به حرفش گفتم: باید برم حیاط، الان جلسه شروع میشه. اصلا نمی دونم امیر میاد یا نه.

غزل خواست چیزی بگه که حرفش رو عوض کرد

-یاسی میگم که... اوه لا لا بین این اقا چی کرده با خودش. میگما خوبه که تک جلسه خونما نیستند.

با حرف غزل سرم رو بالا گرفتم که دیدم داره به امیر اشاره می کنه. اما من محو حامی تنها مرد زندگیم شده بودم! امیر با یه شلوار جین طوسی و بلوز سفید و اور کتی که دو درجه از شلوارش روشن تر بود شده بودم. برا این لحظه و این تیپ امیر حاضر بودم بمیرم.

من هیچگاه امیر رو با این تیپ و قیافه ندیده بودم همیشه ساده می پوشید و نظر دیگران هم براش مهم نبود اما امروز برا خاطر من دیگه اصلا نهی تونستم این رفتار امیر رو هضم کنم.

امیر با دیدنم عینک آفتابیش رو برداشت و چشمکی زد.

-به به یاسمن خانم، سلام خوبی؟

لبخند ژکوندی زدم و رفتم کنارش.

-سلام امیر.

چشمش به غزل افتاد.

-سلام غزل، با زحمت های دختر ما چه می کنید؟

-سلام اقا امیر یاسمن زحمت نیست رحمته. با اجازتون من برم پیش بچه ها.

غزل رفت و امیر رو بهم گفت: وا چرا چشمت رو اینجوری کردی؟

-تو هم جای من بودی تعجب می کردی، راستی صبح چرا خودت نیومده بودی؟

-باید برا خودم وقت میزاشتم تا خوشتیپ باشم، تیپم چطوره؟

-تو همیشه برا من بی نظیری. برو داخل الان جلسه شروع میشه.

امیر چون برا بیشتر کار های من می آمد مدرسه تقریبا اتاق جلسه و مدیر و می شناخت برا همین به سمت اتاق جلسه رفت و منم برگشتم کلاس، بر خلاف انتظارم هنوز خانم امامی تو کلاس بود که نگار با دیدنم گفت: بفرمایید خانم امامی اینم یاسمن خانم.

خانم امامی به سمتم برگشت و گفت: یاسمن چیزی شده امروز سر کلاس همون یاسمن قبلی نبودی؟

-خوبم خانم، ممنون از نگرانیتون. یکم خسته بودم حال نداشتم.

-باشه.

بعد از رفتن خانم امامی کیمیا گفت: وای سرم رفت. مخموم رو خورد. وقتی که داشتی از کلاس خارج می شدی دو بار صدات زد اما تو نشنیدی.

-وای ابروم رفت خاک بر سرم.

اواسط درس زبان مون بود که مدیر آمد تو کلاس و رو به معلممون گفت: ببخشید خانم سالاری میشه اجازه ی خانم هاشمی رو ازتون بگیرم، وقت دکتر داره و باید بره؟

-خواهش می کنم خانم مدیر، یاسمن وسایلت رو جمع کن و با مدیر برو.

سعی کردم تعجبم رو نشون ندم اما از قیافه ی دخترا معلوم بود که حسابی تعجب کردند!

با اجازه ای گفتم و و با خدا حافظی زیر لبی از دخترا همراه مدیر به سمت طبقه ی پایین رفتیم. امیر طول و عرض سالن را قدم میزد. با دیدن ما چند قدم آمد جلو و بعد از تشکر از مدیرمون هر دو باهم از مدرسه خارج شدیم و امیر به سمت ماشین رفت و گفت: سوار شو.

از لحن سرد امیر تنم لرزید و زیر لب گفتم: خدا به دادم برسه.

سوار شدم و وقتی دیدم امیر همین طوری نشسته ازش پرسیدم: چیزی شده امیر؟

اما نهی دونستم همین جمله ام باعث فوران امیر میشه!

با عصبانیت گفت: این نمره ها چیه یاسمن؟

از لحنش جا خوردم که ادامه داد: مگه قول نداده بودی نمره هات خوب میشه و درست رو می خونی ها!!؟

اب دهنمو به سختی قورت دادم.

-من... من به اندازه ی توانم خوندم امیر.

-نه نخوندی یاس، به اندازه ی توانت نخوندی! خیلی بیشتر از توانت خوندی!

با خنده گفت: قول داده بودی نمره هات خوب باشه اما تو محشر کردی دختر!

کارنامه ام رو به سمتم گرفت اما من همان گونه که از تغییر موضع ناگهانی امیر دهنم باز مونده بود کارنامه رو ازش گرفتم و با دیدنش تعجبم دو چندان شد. باور کردنی نبود همه ی درس هام به جز علوم و ریاضی بیست بودند.

تازه تونستم رفتار امیر و حلاجی کنم و به خودم پیام.

-خیلی نامردی امیر، داشتم سکت می کردم.

-خدا نکنه این چه حرفیه، خواستم فقط جذبه ام رو ببینی، ولی خودمونیم ها قیافت خیلی باحال شده بود.

هر کی میدیدت فکر می کرد مظلوم ترین دختر دنیای!!!

بد جنس خندید و بعد ادامه داد: حالا الوعده وفا! دوست داری جایزت چی باشه؟

کمی فکر کردم و گفتم: یه روز همه با هم بریم پارک و شما باید قول بدین اجازه ی نگار و کیمیا و غزل رو هم

از خانوادشون بگیری تا با ما بیان پارک و اممم... شب هم پیش من بمونن!

وبعد یه لبخند دندون نما تحویلش دادم. حالا نوبت اون بود که از پر روییم تعجب کنه.

- یاسمن خدای خیلی رو داری ها، اما همیشه کاریش کرد مرد و قولش باشه. رو چشمم.

نگاهم در آینه به خودم افتاد. وقتی از تیپ اسپورتم راضی شدم از اتاق بیرون رفتم. قرار بود بزرگترها با ماشین امیر بروند و امین هم منو، نگار، کیمیا، غزل رو ببره. بعد از گذشت دو هفته تونستیم با بچه ها هماهنگ کنیم تا امیر به قولی که بهم داده وفا کنه.

همه رفته بودند و امین تو ماشین منتظر من بود تا باهاش برم.

سوار ماشین شدم و با ذوق گفتم: بزن بریم.

امین با لحن شوخی گفت: سلام علیکم، من خوبم شما چطورید؟ خواهش می کنم کاری نکردم که، وظیفه است.

داختم برا دلک بازی هاش می خندیدم هر چند طفلک حق داشت یه ساعته اینجا منتظرم نشسته و من از خوشحالی حتی بهش سلامم ندادم.

دیدم داره منتظر نگاهم می کنه که گفتم: سلام، خوبی؟ ممنونم که آمدی دنبالم.

چند بار ابرو بالا انداخت و سرش و تکان داد و آخر سر رضایت داد تا حرکت کنه!

خونه ی نگار و کیمیا کمی نزدیک به ما بود و اما غزل دور بود. گوشیم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم کیمیا بود. حتما دیر کردم حسابی کفری شده.

-جونم کییی؟

-کوفت و کییی، یه ساعته منو گذاشتی دم در.

-پنج مین اونجاییم.

-باشه، فقط یاسی، نگار هم اینجاست یه وقت نرید دنبالش؟

-چشم، شما دو تا رو برداریم بعد بریم دنبال غزل فعلا بای.

امین تقریباً پسری کم حرف بود برا همین ما چهار تا، تا برسیم شهر بازی سر بچه ی مردم رو خوردیم. با خوشحالی وصف نا پذیری وارد شهر بازی شدیم واقعا این بهترین هدیه بود که با عزیزانم چند ساعتی رو به دور از هر دغدغه ای شاد باشم.

امین با صدای تحلیل رفته گفت: جون عزیزتون بیایید من شما رو تحویل امیر بدم تا منو نکشید! اهان اونجاست امیر، بیاید دخترای خوب، افرین به شما.

هر چهار تا زدیم زیر خنده و با هر و کر پیش امیر و خانواده رفتیم. داشتیم با صدای بلند با همدیگه حرف میزدیم که دیدم امیر از خنده سرخ شده! رد نگاهش رو گرفتم و بلههه، داره به امین بیچاره می خنده منم خندم گرفتم! امین از ترس ما دور تر از ما نشسته و جالبش اینجاست که داره مظلوم نگاهمون می کنه. وقتی خنده ی منو امیر و دید اخم هایش را در هم کشید و گفت: بله اقا امیر، باید هم بخندی یه پسر مظلوم رو گیر چهار تا دختر شیطان صفت انداختی! تا اینجا بیچارم کردند بابا.

مامان گفت: اخی الهی ذلیل بشن این وروجک ها رو که من یکی خوب می شناسمشون.

مامان جون و خاله سیما و عمو محمد هم داشتند می خندیدند. بعد دو ساعت گشت و گزار با دخترا حدود نیم ساعتی رو پیش بزرگتر ها نشسته و خوراکی می خوردیم که امیر با یه توپ آمد و گفت: کی میاد بازی؟

همه مون اعلام آمادگی کردیم به جز خاله و عمو و مامان جون. قرار شد وسطی بازی کنیم. منو دخترا یه گروه شدیم و امیر و امین و مامان یه گروه که صدای امین در آمد.

-آقا قبول نیست ما یه یار کم داریم! بابا محمد شما میایید؟

-نه بابا جون این بازی ها دیگه از سن من گذشته.

امین معترضانه گفت: عه بابا!

-عه نداره که پسر م.

چشمکی به امیر زدم و به سمت عمو رفتم.

-عمو، جون یاسمن بیا بازی دیگه.

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت: عمو جون من بیام با شما جوان ها بازی شما اون وسط همش منو میزنید که.

اخم الکی کردم.

-نخیر کی گفته شما پیرید؟ بعدش هر کی شما رو بزنه با من طرفه، مگه الکیه؟

سرش رو چندین بار به طرفین تکون داد و از جا برخاست دستم رو گرفت و همان طور که به سمت بچه ها می رفتیم گفت: من قریون شیرین زبونیت برم که هیچ وقت خریفت نشدم.

امین با لحن شاکی گفت: بله، بله، اینحاست که گفتند نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار.

به دور از چشم همه زبونم رو براش در آوردم اما از آنجا که همه حواسشون بهم بود زدن زیر خنده.

برای اینکه از مخمصه نجات پیدا کنم خودمو به بی خیالی زدم و گفتم: خوب کی میاد وسط؟

نگار گفت: بیاید گردو شکستم بریم. من و امین از هر تیم انتخاب شدیم و گردو شکستم رفتیم که در اخر پامو محکم رو پای امین زدم و گفتم: زدم پاتو شکستم.

صدای جیغ دخترا بلند شد. همین طور که با پیروزی داشتم سمت دخترا می رفتم غر غر های امین رو هم می شنیدم.

-انگار واقعا جنگه، دختر دیونه زد پامو شکوند!

بازی شروع شد و صدای شادی مون کل شهر بازی رو برداشته بود. دختر و پسر های جوانی دور مون حلقه زده بودند و تشویق مون می کردند همه سوختند و فقط من موندم وسط، قرار بود آگه ۵ بار ببرم بقیه ی تیم دوباره بیان وسط، امیر و آقا جون از هر طرف توپ میزدند که امین مثل قاشق نشستته آمد بغل امیر و توپ رو از او گرفت.

-ای بابا اینکه نشد بازی! این بیشتر به لوس بازی شبیه تا بازی، شما چرا دلتون نمیاد یاس رو بزیند؟ عه عه عه که یه دفعه توپ رو به سمتم پرت کرد تا به خودم بجنبم و کنار بکشم توپ گوشه ی شالم خورد و منم باختم. باز صدای جیغ دخترا بلند شد. الان نوبت تیم امیر بود که بازی کنند. امیر و امین وسط بودند کمی خودمو جمع کردم و با قیافه ی خبیثی به امیر نگاه کردم جوری که حس کنه می خوام اونو بزیم! کمی از نگاهم جا خورد و بعد با جدیت به توپ دستم نگاه کرد. اما من توپ رو به سمت امین پرت کردم چون حواسش به امیر بود با اولین ضربه باخت، ابرو بالا انداختم.

-دست رو دست بسیار هست آقا امین.

با چشمانش داشت برایم خط و نشون می کشید.

بی توجه بهش بازی رو ادامه دادم که دوست گلم غزل، توپ رو با دستش چنان با شدت پرت کرد که توپ از جمع دور شد.

-غزل جان فوتبال نیست ها! داریم وسطی بازی می کنیم گلم.

همون طور که داشتم غر غر می کردم به سمتی که حدس میزدم توپ افتاده بود رفتم. نزدیک یه درخت بزرگ افتاده بود و اون قسمت پارک تقریبا خلوت بود. خم شدم و توپ رو دستم گرفتم کمر راست کردم اما با دیدن فرد غریبه تر از هر آشنای این روز هایم جیغی کشیدم؛ شاید از درد، شاید از بی کسی، شاید از احساس خطر و شاید از غریبگی خودم.

با صدای جیغم امیر اینا به سمتم دویدند که صدای امیر قبل از خودش به گوشم رسید.

-یا خدااا یاس چی شدی؟

و بعد خودشون پیش من رسیدند. اما من قفل کرده بودم و نگاهم قفل نگاه مرد مرموز این روز هایم شده بود. مامان که دیگه نگم، بدتر از من بود و با ناباوری زمزمه کرد: س... سع... سعید!

ذهنم با شنیدن این اسم باز به تکاپو افتاد.

-سعید... سعید... بابام!

نا خود آگاه به پیراهن امین که نزدیک ترین فرد بهم بود چنگ زدم. نگاهم کرد گویا از چشمانم خواند که به کمک احتیاج دارم دستش رو دور کمر م حلقه کرد و منو به خودش نزدیک کرد. عمو هم کنار مامان ایستاد و دستش رو گرفت.

-سمیه جان، اروم باش دخترم.

نگاهم سمت دوستانم کشیده شد. دوستانی که از خواهر برام نزدیک تر بودند. اونا هم از تعجب خشکشان زده بود و با غمی که از صورتشون معلوم بود به من نگاه می کردند.

با صدای غرّش امیر به خودم آمدم. چشمانش قرمز بود و صورتش از خشم جمع شده و به قرمزی میزد.

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟ نامرد.

نا مرد را چنان کشیده گفت که تنم لرزید. اما سعید یه زره هم از جایش تکان نخورد و فقط خیره ی صورتم بود.

امیر بهش نزدیک شد و با مشتم محکم کوبید تخت سینه اش و سعید چند قدم عقب تر رفت.

-با تو هستم عوضی، گفتم اینجا چه غلطی می کنی ها!!!!!!؟

عمو محمد: کمی خود دار باش پسرم.

اما امیر گویا دیونه شده بود و نه کسی و می دید و نه صدایی رو می شنید. برای بار دوم و اینبار مشتم محکم تری بر سینه ی سعید کوبید و اینبار سعید زمین افتاد. بعد از آن فقط مشتم بود که بر سر و بدن سعید پیاده می کرد و فریاد می کشید و فحش میداد. به خودم آمدم باید کاری می کردم خودم رو جمع و جور کردم و داد

زدم: باااااا

با این یک کلمه ی من هر دو از کتک زدن یگدیگر دست برداشتند و متعجب بهم چشم دوخته بودند. فکر کنم دیگران حتی نفس هم نعی کشیدند! فضای سنگینی بین مون حکم فرما بود.

هر چند پاهایم یارای حرکت دادنم را نداشتند اما به هر سختی ای بود خودمو به امیر رسوندم و از بازوش کشیدم.

-بابا امیر بیخیال شو ارزشش رو نداره حتی برا خاطرش خم به چهره ی مهرپونت بیاد.

سعید با تعجب و ناباورانه با صدای تحلیل رفته ای گفت: دخترم.

هه داشت به کی می گفت دخترم به من، که سالها بدون بابا بزرگ شدم. با عصبانیت و بغض گفتم: به من نگو دخترم، کدوم دختر که ۱۳ سال بدون بابا بزرگ شدم. اصلا می دونی تاریخ تولدم برا کی هست؟ یا نه اصلا می دونی چند ساله؟ نه نه تاریخ دقیق تولدم بخوره رو سرم حتی اگه سالی که به دنیا آمدم رو هم بگی برام کافیه! ولی نمی دونی، تو به اصطلاح بابا هیچی رو در مورد منه دخترت نمی دونی! این همه سال کجا بودی؟ الانم برو همانجا که بودی، چون من دیگه بابا دارم.

آره من بابا داشتم. به امیر و سعید که کنار هم ایستاده بودند، نگاهشان کردم. سعید باید در کنار امیر از خودش خجالت می کشید هه سعید پدری نکرده بود یه آدم بیخیال بود برا همین اینقدر از امیر جوان تر به چشم می آمد اما امیر چی؟ موهای سفیدش گویای پدران هه ای بود که برایم خرج کرده، خط اخم پیشانی و بین ابروهایش گویای غیرتی شدن هایش بود که به پای من ریخته. صورت شکسته اش گویای جوانی هایش بود که در راه من فدا کرده. آره بابای من بی هیچ شکی همین بزرگ مرد بود! همین امیری که حتی برا خاطر من تن به ازدواج هم نمیده. بابای مهربان من همین پسر هست.

با مقایسه کردن آنها حق هقم بلند شد. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و بی هدف دویدم صدای امیر بلند شد.

- یاسمن کجا میری دخترم. امین زود باش دنبالش برو.

نهی دونم چقدر دویده بودم اما صدای قدم های امین که پی در پی دنبالم بود رو میشنیدم.

- یاسمی... یاسمن... وایسا دختر.

اما من همچنان می رفتم.

- مگه با تو نیستم؟ یاسمن...

دستم کشیده شد و بعدش افتادم تو بغل امین

زیر گوشم با صدای آرامی گفت: مگه نمیگم وایسا؟

سرم روی شونه ی امین بود. صدای هق هقم بلند شد و از ته دل زار زدم: امین... امین می بینی تو رو خدا، من

چقدر بدبختم. اصلا

چرا به دنیا آمدم؟ که عذاب بکشم یا مایه ی عذاب مامانم بشم؟

امین نجوا گونه گفت: هیس آرام باش یاسمن، کی گفته تو مایه ی عذاب مادرت هستی؟ تو دلیلی، دلیلی برای

زندگی مادرت، دلیلی برای نفس کشیدن امیر، دلیلی برای قلب بی تاب ام...

تا به اینجای جمله اش که رسید نفس عمیقی کشید و مکثی کرد. یاسی هیچ وقت به خودت به چشم آدمی که

باعث بدبختی هست نگاه نکن.

حرف های امین برای اولین بار بود که آرامم می کرد.

کاور (امیر)

گذر ثانیه، ها این روزها برایم عذاب آورند چه برسد به گذر روزها و ماهها! تابستان بود، امتحانات خرداد را پشت سر گذاشته‌ام اما این روزها کم حوصله بودم و کلافگی از سر و صورتم می بارید. خودم را در اتاق حبس کرده و حوصله‌ی هیچ کسرا نداشتم. از قفسه‌ی کتاب‌خانه کتابی برداشته روی تخت داراز کشیدم. نهی دانم چقدر محو کتاب شده بودم که صدای مامان آمد

- یاسمن جان، منو مامان جون می خواهیم خرید بریم، تو هم باما میایی؟

- نه مامانی شماها برید من دارم کتاب می خونم.

غر غر کردن‌هایش را می شنیدم، می دانستم از دستم شاکی هست ولی من به این تنهایی نیاز داشتم! آنقدر غرق کتاب شدم که حتی گذر زمان را حس نکردم. صدای زنگ خانه بلند شد. از اتاق خارج شده و به سمت آیفون رفتم.

— بله، بفرمایید؟

- ببخشید، منزل خانم سمیه شفیعی؟

- بله، من دخترشون هستم بفرمایید؟

- خانم شفیعی یه نامه دارند.

- تشریف داشته باشید، الان میام پایین.

- به اطرافم نگاه کردم. چادر نماز مامان جان که دم دست بود را بر سرم انداختم و به سمت در خروجی رفتم.

- پستی با دیدنم گفت: سلام، ببخشید من باید نامه رو به خود خانم شفیعی تحویل بدم. خودشون نیستند؟

در همین حین ماشین امیر روبه‌روی خونه پارک شد و امیر به سمت ما آمد. وقتی جریان را فهمید بعد از کمی حرف زدن با پستی نامه را تحویل گرفت. با هم‌دیگر به خانه رفتیم.

— سلام امیر، خوش اومدی.

امیر همان طور که نامه را روی میز قرار می داد جواب داد.

- ممنون یاسی، آماده شو تا بریم یه دور بزنیم.

- اما اگه مامان ببینه خونه نیستم ناراحت می شه.

- من بهش اطلاع دادم. بدو برو حاضر شو تا بریم.

اتاق ام رفتم. بعد از این که مانتو و شال ام را پوشیدم، با امیر به دل خیابون زدیم. آهنگ ملایمی از پخش ماشین به گوش می رسید. امیر سکوت کرده بود. واقعا به این آرامش نیاز داشتم ولی سکوت امیر زیاد طول نکشید.

- یاسمن باز چی شده؟ چرا چند روز، روزه ی سکوت گرفتی؟

- آهان، پس باز مامان سمیه چغولیم رو کرده؟

- اگه چغولیت رو هم نمی کردند باز هم قیافه ی زارت گویای همه چی بود! حالا میگی چی شده؟

- من خوبم، چیزی نیست.

- یاسمن، مامانت نگرانته، میگفت تو افسردگی گرفتی! می خواد تو رو دکتر بیره!

- نه نیاز به دکتر دارم و نه به هر کس دیگه ای، فقط کمی نیاز دارم فکر کنم. اینو به مامان هم بگو.

- اما یاسمن...

- امیر، خواهش می کنم. تو منو آوردی تا هوا بخورم و حالم عوض بشه، پس مراعات کن.

ملتسمانه نگاهم کرد. زیر لب گفت: معذرت می خوام. دیگه ادامه نمیدم.

به مردمانی که در تکاپو بودند چشم دوختم. هر کسی پی مشغله های خودش بود، کسی کاری به دیگری نداشت. مردی که از لباس هایش معلوم بود به زمین و زمان فخر می فروشد، از کنارمسکینی که کنار خیابان ایستاده بود و یارای کمک داشت، بی توجه گذشت. گوشه ای دیگر زنی، بچه ای که از سر اجبار شیشه ی ماشینش را می شست، دعوايش می کرد. به راستی جماعت از کی این همه بی رحم شده بودند؟ با دیدن بی رحمی های این جماعت در دلم برای هزارمین بار خدایم را شاکر شدم که امیر، هم رنگ این جماعت چند رنگ نیست! امیر صاف و صادق، یک رنگ بود. کی گفته فقط زن ها فرشته اند؟ امیر برای من فرشته بود.

— یاس، کمی منتظر باش برم بستنی بگیرم پیام تا حال و هوای هر دو تامون عوض بشه.

با صدای امیر به سمتش برگشتم. شاکی گفتم: امیر، اصلا چرا تو باید این همه نقطه ضعف ازمن داشته باشی؟

- حرص نخور خانم کوچولو، من اینم دیگه!

لبخند مهربانی به روی صورتش پاشیدم. امیر از ماشین پیاده شد و به سمت دیگه ی خیابان رفت. رفتنش را نگاه می کردم که موبایل اش زنگ خورد. وقتی دیدم شماره ی خونه مون افتاده، دکمه ی اتصال را زدم. اما مامان جون حتی اجازه ی سلام دادن را هم به من نداد.

— امیر پسرم کجایی؟ زود خودت رو برسون سمیه داره دیونه میشه! سعید داد خواست حضانت یاسمن رو داده!!!

و بعد گوشی قطع شد. زبانم لال شده و اشک از چشمانم مثل چشمه می جوشید. با دست و پای لرزان از ماشین پیاده شدم. می خواستم پیش امیر بروم، تنها امیر می توانست آرامم کند اما هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای بوق ممتد ماشین در گوشم اکو شد. بعد از آن احساس درد شدید در کل بدنم باعث شد چشمانم بسته شود و سکوت مطلق همه جا را فرا گیرد.

(امیر)

جلوی پیشخوان ایستاده بودم تا بستنی‌ها را تحویل بگیرم. امروز هر طوری بود باید آب و هوای یاسی را تغییر می‌دادم. برای همین از سمیه اجازه‌اش را گرفته‌ام تا با هم به سینما برویم. با صدای بوق ماشینی ناخودآگاه از شیشه‌ی کافه به خیابان چشم دوختم اما با دیدن صحنه‌ی جلوی چشمانم، انگار کل دنیا روی سرم آوار شد. به سمت خیابان دویدم و کنارش زانو زدم با ناباوری اسمش را صدا زدم: یا... یاس... یاسمن. نفس بابا، بیدار شو. چشمان قشنگات رو برام باز کن.

اما یاسمن آرام خوابیده بود. مردم دورمان حلقه زده بودند و هر کسی حرفی میزد.

— راننده فرار کرد.

— زنگ زدم آمبولانس الان میاد.

— من دیدم خودش داشت سمت خیابون می دوید.

اما من بی توجه به حرف مردم، دستان سرد دختر معصومم را در دست گرفته و زیر لب برایش نجوا می‌کردم. با آمدن آمبولانس یاسمن را روی بلنکارد قرار دادند و در آمبولانس گذاشتند. سریع به سمت ماشین رفتم. ماشین را روشن کردم. برای رانندگی، حالت جسمی و روحی خوبی نداشتم ولی مجبور بودم! با دست‌های لرزانم و با آخرین سرعت رانندگی می‌کردم. کلافه دستی داخل موهای خرمایی رنگم کشیدم.

— وای بر من، یاسمن دست من امانت بود. حالا جواب سمیه رو چه جوری باید بدم؟

گوشی را دستم گرفتم تا با خانه تماس بگیرم. اما تماس آخر روی گوشی توجه مرا به خود جلب کرد. آخرین تماس از منزل سمیه بود و پاسخ داده شده بود. یعنی چی گفتند که این همه یاسمن را به هم ریخته؟ قبل از تماس من گوشی در دستانم لرزید. مامان سیما بود. دکمه‌ی اتصال را زدم.

— امیر مادر پس کجا موندی؟

- سلام مامان، با یاسمن بیرون اومدیم. چطور مگه؟

- هیچی پسرم، سمیه حالش خوش نیست دارند با آمبولانس می‌برندش بیمارستان... تو هم خودت رو برسون.

- باشه، فقط شما حواستون بهش باشه.

تماس را قطع کردم. شماره‌ی امین را گرفتم.

- جونم داداش.

- بین امین هر کجا هستی خودت رو به بیمارستان... برسون. سمیه رو بردند اونجا من ننی تونم پیام.

- باشه داداش اما تو چرا ننی تونی بیای؟

- بین امین، یاسمن تصادف کرده. داریم می بریمش بیمارستان.

- یا خدا!

گوشی را روی صندلی انداختم. آمبولانس جلوی درب ورودی بیمارستان توقف کرد. با دو خودم را به یاسمن رساندم.

- یاسمن، چشمت رو باز کن عزیز. اگه ننی خوی امیر دیونه بشه چشمت رو باز کن.

یاسمن خواب بود. انگار از زمین و زمان خسته شده. دخترم مگر چقدر کوشش اتفاقات پیرامونش را داشت؟ او را داخل بخش ویژه بردند و به من اجازه‌ی ورود ندادند. ننی دادم چقدر در صندلی‌های انتظار، به انتظار نشسته و با حالی زار به دیگران فکر می کردم. به حال مادری که آن طرف‌تر برای بهبودی پسرش دعا می کرد. مردی که طرف دیگر برای عشقش که به کما رفته مردانه اشک می ریخت. رفیقی، برای از دست دادن رفیقش با دست و صورت زخمی زجه میزد. پرستاری که سعی در آرام کردن جو سالن را داشت. همه و همه دست در دست هم دادند تا صبر مرا به حداقل برسانند. پاهایم را با استرس تکان می دادم و هر از گاهی به در اتاق بسته، نیم نگاهی می انداختم. گوشیم که در دستم لرزید با عصبانیت جواب دادم: چیه؟

- منم داداش، آدرس بیمارستان رو می خواستم؟

- ننی خواد تو اینجا بیای. پیش سمیه اینا بمون.

— داداش بابا و مامان و خاله فاطمه اینجا هستند. آدرس رو بفرست.

حوصله‌ی حرف زدن را نداشتم! تماس را قطع کرده و بلافاصله آدرس را برای امین مسیج کردم. با دست‌هایم چشمان خسته از دردم را گرفته و زانو‌هایم را ستون دست‌هایم کردم و سرم را پایین انداختم. صدای قدم‌هایی که بهم نزدیک می‌شد و به دنبالش صدای امین را شنیدم.

— خوبی داداش؟

سرم را بالا گرفتم. نخواستم از امیر پرسیم که خوب بودن در این شرایط چه معنی دارد! و تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم. آمد و کنارم نشست. کلافگی از سر و روی او هم می‌بارید برایم عجیب بود که امین همیشه خندان و مرتب چرا این شکلی شده! با دیدنش به این فکر کردم که شاید امین بیشتر از من نگران هست. امین هر کی بود و هر کی هست جلوی من حیا داشت! چند بار من، من کرد و در آخر حرفش را گفت: یاسمن چگونه؟ کجاست؟

- عکس ام ار آی بردنش.

— چرا؟

- نهی دونم، شاید برا خاطر اینکه هنوز به هوش نیومده.

— خوب چرا تصادف کرد؟

-امین این رو هم نهی دونم. فقط می‌دونم از خونه تماسی با موبایل من شده و یاسی جواب داده.

با این حرف من امین چند بار دستش را محکم به پیشانی اش زد.

— وای وای!!! وای وای!!!

با این رفتار امین نگرانیم چند برابر شد. کمی فکر کردم و بعد پرسیدم.

— امین چیزی شده؟ اصلا بگو ببینم سمیه چرا بیمارستان رفته؟

- داداش امیر، فکر کنم تو از هیچی خبر نداری؟ از دادگاه نامه اومده و سعید حضانت یاسمن رو می خواد! سمیه با دیدن نامه از هوش میره و خاله فاطمه با تو تماس می گیره. از قرار معلوم یاسمن گوشی رو بر میداره و چیزی که نباید بفهمه رو می فهمه!

با حرف های امین انگار کل اطرافم دور سرم می چرخید. یاسمن حق داشت از خود بی خود شود. حق داشت با شنیدن این خبر تصادف کند. مگر او مردی به اسم سعید را می شناخت؟ اصلا مگر او پدری از پدرانهای این موجود دیده بود؟

نی دانم چه قدر در فکر به سر می بردم که صدای باز شدن در اتاق مرا به حال کشاند. امین زودتر از من خودش را به دکتر رساند و من هم پیشش رفتم. امین با نگرانی پرسید: دکتر، حال مریض ما چگونه؟ دکتر به صورت نگران ما دو تا نگاه کرد.

- همراه یاسمن هاشمی، شما بیید؟

با عجله جواب دادم: بله.

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

- من پدرشم.

- خوبه، خوب خدا رو شکر چون ضربه زیاد شدید نبوده، بیمار آسیب چندانی ندیده. فقط سرش آسیب دیده و دستش مو برداشته. امشب بمونه فردا می تونه مرخص بشه.

امین با خوشحالی پرسید: می تونیم پیشش بریم؟

دکتر به او لبخند مهربانی زد و گفت: بله، اتاق بیست و دو طبقه ی بالا.

- امین دیگر منتظر بقیه ی حرف دکتر نماند و سریع به سمت راه پله که به سمت بالا منتهی می شد،

رفت. من با تعجب داشتم به رفتار امین نگاه می کردم اما دکتر با دستش به شانهم زد و با خنده چند بار سرش

را به طرفین تکان داد و رفت. خودم را به اتاق مربوطه رساندم و کنار در اتاق ایستادم. یاسمن هنوز بی هوش بود و امین با غمی که بر چهره‌اش نشستہ بود به صورت در خواب یاسمن خیره شده بود. نزدیک‌تر شدم و وقتی امین حضورم را حس کرد از صندلی بلند شد.

- خوب داداش، من برم یکمی خوراکی بخرم تا وقتی به هوش اومد تقویت بشه.

از رفتار های امین کاملاً معلوم بود که می خواهد از زیر نگاهم فرار کند. امین که رفت به سمت یاسمن رفتم. سر و دستش باند پیچی و صورتش زخمی شده بود. خدا را شکر که آسیب چندان جدی ندیده. کنارش نشستم و سرش را نوازش کردم. بعد از چند دقیقه پلکش پرید و کم کم چشمانش را گشود و زمزمه کرد: ما.. مامان.

- یاسی، صدای منو می شنوی؟

چشمان مشکی و درشتش که حالا از رنجش سوی نداشتند را به چشمان بی تاب من دوخت.

- بابایی، سعید می خواد منو بیره. من می خوام پیش مامانم برم.

صدایش که از بغض و ناراحتی دو رگه می شد هیزمی بر روی آتش درونم بود. اشک‌هایش که همچون دانه‌های مروارید بر روی گونه‌اش به رقص می آمدند تا بر روی بالش بشینند را با دستم گرفتم.

- یاس، مامانت خبر نداره تو تصادف کردی اگه کمی استراحت کنی و حالت جا بیاد، خودم میرم سمیه رو میارم یا بهش زنگ میزنم تا باهاش حرف بزنی، باشه.

سرش را تکان داد. بوسه ای روی پیشانی اش نهادم و همان موقع امین از راه رسید. با دیدن چشم‌های باز یاسمن گفت: به به، زبل خان، به سلامتی چشمان قشنگت رو باز کردی. ببین چه چیزهای برات خریدم.

یاسمن لبخند بی جونی زد. رو به امین کردم و با یه چشمک نا محسوس گفتم: من باید پیش سمیه برم. امین، چشم از یاسی بر نهی داری تا من بیام.

- داداش خیالت راحت، از امانتات مراقبم.

سری از سر اطمینان برایش تکان دادم و رو به یاسمن گفتم: یاس تا تو کمی از این لواشک بخوری و استراحت کنی من برگشتم.

باز هم لبخند کم جانی تحویلم داد. از آنجا خارج شدم. می دانستم امین تا حدودی با شوخ طبعی هایش حال یاسمن را بهتر می کند. خودم سمیه را نمی دیدم و از حالش خبردار نمی شدم، دلم آرام نمی گرفت. ماشین را داخل پارکینگ بیمارستان پارک کردم و لحظه ای دلم برای مظلومیت این دو مادر و دختر سوخت. خدایی گناهشان مگر چی بود، جز این که یک زندگی بدون دردسر می خواستند.

وارد بخش شدم. اتاق سمیه را از منشی پرسیدم. وقتی به سمت اتاق می رفتم بین راه آقا جان را دیدم.

- سلام آقا جون، خسته نباشی. سمیه خوبه؟

- سلام پسر، آره سمیه خوبه. یاسمن چگونه؟

- خدا رو شکر، اونم خوبه. امین پیشش موند. منم گفتم یه سر به سمیه بزنم.

بابا آهی کشید و ملتسمانه پرسید: تصادف یاسمن رو بهش میگی؟

- باید بگم آقا جون، چاره ای ندارم. اونم مادر حقشه که بدونه.

-بابا جون می فهممت.

هر دو با هم به سمت اتاق سمیه رفتیم. بر حسب احترام کنار ایستادم تا بعد از آقا جان وارد بشم. سمیه روی تخت دراز کشیده بود و مامان و خاله کنارش نشسته بودند، نزدیک تر رفتم.

- سلام به همه. سمیه خانم با خودت چه کردی؟

سمیه با دیدنم، چشمان بارانی اش رنگ تعجب به خود گرفتند.

- امیر، اینجا چیکار می کنی؟ پس یاسمن کجاست؟

سعی کردم با بی خیالی و بدون لرزش صدا جوابش را بدهم.

- یاسمن پیش امین، من اومدم تو رو ببینم.

- امیر چیزی شده؟ چرا دلم داره شور میزنه؟

- نه خواهر من، اخه چی باید بشه؟ اگه چیزی شده بود که من اینجا این همه بیخیال نبودم.

صدای سمیه کم کم تحلیل می رفت.

- امیر منو نیچون! من حس می کنم اتقاقی برای گل یاسم افتاده. تو رو خدا بگو یاسمن کجاست؟

وای خدا! چی داشتم به این مادر بگم اصلا چی باید می گفتم؟ نمی تونستم بگم امانتی که بهم اعتماد کردی و دستم سپردی الان روی تخت بیمارستان است.

نگاهم را به مادر دوختم تا بلکه کمکم کند اما او نگاه خواشگر من را بی پاسخ گذاشت. خاله فاطمه هم که حالش بدتر از سمیه بود و به اجبار دخترش سر پا مانده بود. آخرین امیدم آقا جان بود که فقط با باز و بسته کردن چشمانش بهم انرژی داد و با دستش شانهام را فشرد. همین که حس کردم آقا جان حامی ام است برام کافی بود. زبانم اتومات باز شد.

- امیر، جون به سرم کردی د بگو دیگه.

- باشه، اول قول بده که اروم باشی.

فقط نگاهم کرد. نگاهی خالی و سرد!

- خوب، راستش یاسمن حالش خوبه. فقط... فقط یه تصادف کوچولو کرده و الان بیمارستان.

سمیه حتی پلک هم نمی زد. نگاه سردش جایش را به بهت و ناباوری داد.

- چی داری میگی امیر؟ من یاسمن رو دست تو سپردم. الان این حرفت یعنی چی که تو بیمارستان؟

- سمیه حق داری، به خدا هر چی بهم بگی حق داری. اما به خدا حالش خوبه.

دست در جیب شلوار راسته مشکی ام کردم گوشه را بیرون آوردم و به سمت سمیه گرفتم.

- بین، اصلاً بیا خودت باهاش حرف بزن تا خیالت راحت بشه.

- نه، می‌خوام برم بینمش تا دلم اروم بگیره.

- باشه اجازه بده سرم که تموم شد خودم نوکرتم هستم و پیشش می‌برمت. الانم بزار باهاش تماس بگیرم تا دق نکرده.

- مگه یاسمن چیزی می‌دونه؟

- آره همه چی رو به‌غیر از بستری شدن تو.

شماره ی امین رو گرفتم و بعد از چند بوق صدایش در گوشی پیچید...

(یاسمن)

امین با مسخره بازی‌ها و حرف‌های آرامم کرد و هم کلی آبمیوه به خوردم داد. گوشی‌اش که زنگ خورد، دست در جیب شلوارش برد، بلافاصله دکمه‌ی اتصال را زد. از جانم داداش گفتنش فهمیدم که امیر پشت خط هست. از اخلاق امین خوشم می‌آمد و احترام خاصی به امیر قائل بود. در افکارم غرق بودم که امین موبایل را سمتم گرفت، وقتی نگاه پرسشگرم را دید، گفت: بگیر، مامانت پشت خطه.

موبایل را از دستش گرفتم.

-سلام سمیه خاتون.

-سلام دخترم، الهی دورت بگردم. خوبی؟

-بله، من خوبه خوبم. تو با خودت چیکار کردی سمیه خانم؟ (امین بهم گفته بود که مامان چی سرش آمده بود.)

- منم خوبم دخترم، بعد از تموم شدن سرم میام پیشت.

- نه مامان جون، تو اینجا نیا.

- وا، یاسمن چرا نیام؟ دلم می خواد پیشت باشم.

- مامان، تو خودت حالت خوش نیست، باید استراحت کنی. امین اینجاست. تو خیالت از بابت من راحت بشه.

در ضمن کلی هم هوامو داره و به من خوش می گذره و فردا هم که مرخصم.

- آخه...

- آخه نداره دیگه. همین که من گفتم. کاری نداری؟

با نارضایتی از من خدا حافظی کرد. گوشی را سمت امین گرفتم.

- ممنون، ببخشید برا خاطر این که مامان نگران نشه تو رو انداختم جلو.

اخم کرد، با خودم گفتم اخم چقدر صورتش را جذاب تر می کند.

- این چه حرفیه یاسمن. کار خوبی کردی که مانع اومدن مامانت به این جا شدی. منم به امیر میگم که نیاد،

خودم تا صبح پیشت می مونم.

1. گاهی وقت ها در زندگی درست در اون خط پایان زندگیت، پیدا می شوند آدم هایی که اسم شان آدم هست

اما در ذات شان فرشته ای نهته دارند. و امیر و امین همین آدم ها در نقطه سر خط زندگی من بودند. انگار خدا

همه ی مهربونی ها را بدون چشم داشتی به این خانواده بخشیده بود و الحق که این خانواده هم به خوبی از آن

استفاده می کردند. هر چند امین کمی مغرور بود و کم تر بروز می داد اما باز هم غرور چیزی از مهربانی اش را

کم نکرده بود.

با تمام شوخی های امین و خنده های من، حدود دو ساعت سپری شد. صدای خنده هایمان در اتاق تنین

انداخته بود که در اتاق باز شد و قامت مامان و بعد از او امیر در حالی که بازوی مامان را گرفته بود تا مانع

سقوط مامان بشه، جلوی در ظاهر شدند. الهی دورش بگردم که نتوانسته بود بماند و استراحت کند. داخل

شدند و خواست به سمت من بیاید که امیر مانع شد. مامان رو به امیر گفت: امیر دیگه سر گیجه ندارم، خوبم.

امیر نامطمئن دستش را از بازوی مامان جدا کرد. اما باز هم چشم از مامان بر نمی داشت. به نظر من اسم امیر باید حامی بود. مامان در حالی که به سمت من آمد با لبخند گفتم: آی مامان حرف گوش نکن، مگه نگفتم نیا. پلکی زد که همزمان اشک هایش روانه‌ی صورت بی حالش شد. آمد و کنار تخت نشست.

- به به سمیه خانم، چطوری؟

با لحن لوتی این حرف رو زدم که باعث خندیدن امیر و امین شد و مامان میان گریه هایش لبخند زد و محکم بغلم کرد.

روز هایت که سپری می شوند، هنگامی که دلیل و هدفی برای آینده نداری، برایت مهم نیست که چگونه سپری شدند و خواهند شد. وقتی که امروز بدتر از دیروز می شود پس لزومی ندارد که منتظر فردا باشیم.

زندگی الان من هم اینگونه بود. از موقع تصادف من تا الان که دو ماه بیشتر می گذرد، حال مامان بدتر شده بود. شب ها کنار من می خوابید و وقتی برای آب خوردن هم بیدار می شدم از جا می پرید و می گفت کجا میری. عصاب و روانم به هم ریخته بود اما چاره‌ای نداشتم، مادرم بود. نمی توانستم بی خیال این آشفتگی اش باشم. مادر جان که وقتی دید نمی تواند تحمل کند به خانه ی خاله سیما رفت تا یک مدت آنجا بماند و من و مامان در خانه مانده بودیم و می سوختیم و می ساختیم. اما گاهی انسان ها ظرفیتی دارند. برای عصبانیت، برای مقاوم بودن یا حتی برای صبر. غذا را روی گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم اما از شانس بد من از بی حواسی دستم به شعله خورد و سوخت. بد جوری درد داشت اما دردش از درد قلبم بد تر نبود. کفری شده به سمت اتاق مامان قدم تند کردم. مامان روی تخت نشسته بود و به عکس روی دیوار چشم دوخته بود. همین کارش باعث شد صبرم به اتمام برسد.

- بسه مامان، به خودت بیا. ببین من اینجام، قرار نیست جایی برم و قرار هم نیست کسی تو رو از من بگیره. مامان دیگه خسته شدم تمومش کن.

سکوت کردم تا عکس العمل مامان رو ببینم اما اون حتی تکون کوچک هم نخورد. فقط برق قطره اشکش که آماده‌ی باریدن بود، چشمم را زد. عصبی تر از قبل که صدایم را بلند کردم.

- مامان، مگه من مردم که زل زدی به عکسم. آخه گناه من چیه که درد خودم برا خودم بس نیست درد تو هم بهش اضافه شده.

خیلی سرد گفت: تو نهی فهی! یعنی مادر نیستی تا بفهی ترس از دست دادن جگر گوشه چه دردی داره.

- آره درسته من مادر نیستم ولی بخدا درک می‌کنم.

دادزد: درک نهی کنی که اومدی سر من صدات رو بلند کردی که از این رفتارم دست بردارم. مگه دست خودمه؟

بدتر از اون داد زد: پس دست کیه؟ ها، مامان بگو دست کیه؟ مادر من، عزیز من، هدف اون آدم هم همینه به مولا، می‌خواد تو رو اذیت کنه.

صدای بلند و در عین حال عصبی امیر اومد.

- یاسمن، اینجا چه خبره، چرا داد میزنی؟ مگه حال مادرت رو نهی بینی.

با بغض بهش نگاه کردم و گفتم: امیر پس حال من چی؟ شد یه باریکی از شماها بیاد به من سر بزنه، شد بیای بشینی ببینی من چمه؟ شد تو این مدت بیای بشینی پای درد و دلم؟ از وقتی سمیه مریض شده همه‌تون فکر و ذکرتون سمیه شده. خسته شدم دیگه امیر، حتی برا خوردن یه لیوان آب هم باید بهش بگم. وقتی می‌بینم مامانم برا از دست دادن من می‌ترسه منم می‌ترسم. اگه قرار بشه اون من رو از دست بده منم شماها رو از دست میدم. اما وقتی حال مامان رو می‌بینم دم نهی‌زنم که مبادا حالش بدتر بشه. اومدم تو اتاق دیدم به عکسم زل زده، تو بودی چیکار می‌کردی؟ آخه لا مصبها، مگه من چقدر گنجایش دارم، مگه دختر ۱۴ ساله چقدر تحمل داره؟ خسته‌ام کرده اصلا همه‌تون خسته‌ام کردین. کاش هیچ وقت به دنیا نهی اومدم.

از اتاق زدم بیرون که دیدم امین یک پایش را تکیه دیوار کرده و دست هایش را داخل جیبش گذاشته و سرش هم پایین بود. وقتی من رو دید خواست چیزی بگوید که من پیش دستی کردم.

- امین، خواهش می کنم هیچی نگو، نمی خوام چیزی بشنوم.

سمت اتاقم رفتم و در را قفل کردم پشت در زانو هایم دیگر توان ایستادن نداشتند. سر خوردم زمین و به بختم زار زدم. صدای حرف زدن مامان و امیر به گوشم می رسید اما برایم مهم نبود. بعد از یک ربع صدای در اتاق و بعد صدای امیر اومد.

- گل یاسم، نمی زاری تو پیام؟

- ولم کن امیر، حوصله ندارم. فقط کمی آزادم بزارید.

- تو در رو باز کن، قول میدم فقط پیام و پیشت بشینم و هیچی نگم.

- نمی خوام، برو همون جایی که این مدت بودی و سراغی ازم نمی گرفتی. بهت احتیاجی ندارم.

دروغ می گفتم. عینه چی داشتم بهش دروغ می گفتم. من به او احتیاج داشتم. دلم می خواست بیاد و باز هم لوسم کند و من از درد هایم به او بگویم اما دلم ازش شکسته بود.

نمی دانم چه قدر از زمان سپری شده بود که باز صدای در اتاق بلند شد. با فکر این که امیر پشت در است، عصبی گفتم: امیر مگه نگفتم می خوام تنها باشم؟

اما بر خلاف تصورم، صدای امین آمد.

- یاسمن، منم امین، در رو باز کن.

- نه، می خوام تنها باشم.

- یاسمن من نگرانتم اصلا بیا بریم بیرون، یه دور بزنیم تا حال و هوایم بهتر بشه، ها؟

سکوت کردم. پیشنهاد امین خوب بود و من به این دور بودن از خانه احتیاج داشتم. با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: باشه، کمی منتظر بمون تا آماده بشم.

با لحن شادی که جوابم را داد فهمیدم خوشحال شده.

- باشه، هر چقدر بگی منتظر می مونم.

یه نگاه به خودم انداختم با دیدن اینکله سر و وضع تعریفی نداشت، وا رفتم اما حوصله‌ی لباس پوشیدن آن چنانی هم نداشتم. یه چیزی سر هم کردم و پوشیدم. قفل را چرخاندم و از اتاق بیرون رفتم. امین که هم چنان منتظرم ایستاده بود چند قدم بهم نزدیک شد و با گفتن بریم، منتظر به من چشم دوخت. آرام لب زدم: اینجان. گویا منظورم را گرفت که آرام جواب داد.

- نه تو اتاق مامانت اند و دارند حرف میزنند.

با گفتن پس من آبی به صورتم بزنم و بیام به سمت سرویس بهداشتی رفتم. وقتی کارم تموم شد به همان سرعتی که وارد سرویس بهداشتی شده بودم به همان سرعت هم خارج شدم و با گفتن بریم جلو تر از امین راه افتادم. کنار در خروجی متوجه شدم امین هنوز نیامده. وقتی خوب دقت کردم، صدای صحبتش با مامان به گوشم رسید.

- با یاس داریم میریم یه دور بزنیم تا حالش بهتر بشه.

- منم میام.

- اخه سمیه تو کجا میری؟ امین داره یاس رو می بره تا کمی از این محیط دورش کنه.

- امیر، من دلم رضا نمیشه یاسی تنها باشه.

- وا، سمیه جون دستت درد نکنه. پس من هویجم. من کنارشم و عینه چشمام مراقبشم خیالت راحت.

- اما...

اجازه ندادم مامان حرفش را تمام کند. داد زدم: مامان جان من خوبم آگه تو خوب بشی. یعنی آگه تو خوب بشی من عالیم. امین میای یا نه؟

- اومدم، اومدم.

امین با عجله از پله ها پایین آمد و با هم‌دیگر از خانه خارج شدیم. داخل ماشین نشستیم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. امین بی صدا و بی هدف داشت رانندگی می‌کرد و من چقدر به این سکوت نیازمند بودم. البته اگر نگاه‌های خیره‌ی گاه و بی‌گاهش را فاکتور می‌گرفتم. الان حال این را نداشتم که نگاه‌های امین را تحلیل کنم.

بالاخره چیزی که از آن می‌ترسیدم به سرم آمد. امروز همان روزی بود که قرار دادگاه داشتیم. جز حس نفرت حس خاصی نداشتم اما استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود. امیر و امین و من و مامان و عمو محمد در سالن دادگاه، روی صندلی‌ها نشستیم و منتظر سعید بودیم. سعید با یک پسر بیست و دو ساله و یک مرد تقریباً هم سن خودش به سمت ما آمد و کنار من توقف کرد و سلام داد. چون جواب سلام واجب بود، زیر لب سلامی دادم. پسر جوان که در نگاه اول از او بدم آمد دستش را دراز کرد.

- سلام، من کسرام. پسر عمه‌ات؟

مجبوری با او دست دادم و چیزی نگفتم. سربازی به سمت ما آمد و مامان و سعید و بقیه رفتند داخل اما من و امین نرفتیم. لرزش دستانم به قدری بود که امین را متوجه خودشان کنند. با لحنی آرام بخش گفتم: یاسمن، آرام باش، چیزی نمیشه. تو تنها نیستی.

چشمانم پر از تشویشم را به او دوختم. نهی دانم از نگاهم چه خواند که دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود نزدیک کرد. سرم را روی شانهاش گذاشتم و چشمانم را بستم تا بلکه حدودی آرام بگیرم. ده دقیقه سپری شد و من با صدای سربازی که خانم شفیع را بر زبانش جاری کرده بود، چشمانم را گشودم. امین تکان

مختصری خورد. دست امین را محکم گرفتم و او پلک هایش را برای دلگرمی من به آرامی روی هم نهاد اما من به آن راضی نبودم.

- امین تو هم با من بیا.

- برو عزیزم، من اجازه ندارم پیام داخل اما امیر اونجاست.

با بی میلی همراه سرباز داخل شدم. جو ساکت اتاق استرسم را بیشتر می کرد. رفتم جلو و به سختی سلام دادم.

- سلام دخترم، بیا بشین اینجا چند تا سوال دارم.

از لباس های فردی که مرا مخاطب قرار داده بود، می توانستم تشخیص بدهم که قاضی هست. من هیچ گاه در هیچ مرحله ی زندگی ام خودم را در این شرایط تصور نمی کردم، چه برسد به اینکه جلوی قاضی منتظر سوالاتش بمانم.

- خانم هاشمی، آقای هاشمی ادعا دارند که مادرتون اجازه ی ملاقات شما را به او نمی دهند. درسته؟

- نه.

- و ایشون هم چنین ادعا کردند که مادرتون پدر اصلی شما را از شما پنهان کرده و این آقا رو (اشاره ای به امیر کرد) پدر شما اعلام کردند؟

- نه آقای قاضی. من الان ۱۴ سال سن دارم و این آقا را فقط سه بار از دور به طور ناشناس دیدم. این آقا که ادعای پدری بنده رو دارند حتی نشد در این مدت از من سراغی بگیرند. مادرم در همان کودکی ام که عقم رسید، بهم گفت که پدرم شخص سعید نامی است که مرا رها کرده.

- خانم هاشمی، پس چرا شما به این آقا بابا می گین؟

- چون از بچگیم بابام بود. هر کاری که بابا ها برا دخترا شون انجام میدادند، امیر برام انجام می داد و بی منت بهم محبت می کرد. در حالی که بابای خودم پی خوش گذرانی هایش بود.

- خانم هاشمی، پس به چه دلیل شما الان هم به ایشون بابا میگین؟

- آقای قاضی، چون الانم بابام هست و مثل یه حامی کنارم هست. دلیلی محکم تر از این؟

قاضی سرش را تکان داد و سکوت کرد. به سمت امیر برگشتم. نگاهش برق تحسین داشت. مامان با نگرانی و افتخار بهم چشم دوخته بود. برای دلگرمی اش لبخند اطمینان بخشی بر لبانم نشاندم.

نی دانم چه قدر از زمان سپری شده بود که باز صدای در اتاق بلند شد. با فکر این که امیر پشت در است، عصبی گفتم: امیر مگه نگفتم می خوام تنها باشم؟

اما بر خلاف تصورم، صدای امین آمد.

- یاسمن، منم امین، در رو باز کن.

- نه، می خوام تنها باشم.

- یاسمن من نگرانتم اصلا بیا بریم بیرون، یه دور بزنیم تا حال و هوات بهتر بشه، ها؟

سکوت کردم. پیشنهاد امین خوب بود و من به این دور بودن از خانه احتیاج داشتم. با صدای تحلیل رفته ای گفتم: باشه، کمی منتظر بمون تا آماده بشم.

با لحن شادی که جوابم را داد فهمیدم خوشحال شده.

- باشه، هر چقدر بگی منتظر می مونم.

یه نگاه به خودم انداختم با دیدن اینکه سر و وضعم تعریفی نداشت، وا رفتم اما حوصله ی لباس پوشیدن آن چنانی هم نداشتم. یه چیزی سر هم کردم و پوشیدم. قفل را چرخاندم و از اتاق بیرون رفتم. امین که

هم چنان منتظرم ایستاده بود چند قدم بهم نزدیک شد و با گفتن بریم، منتظر به من چشم دوخت. آرام لب زدم: اینجان. گویا منظورم را گرفت که آرام جواب داد.

- نه تو اتاق مامانت اند و دارند حرف میزنند.

با گفتن پس من آبی به صورتم بزنم و پیام به سمت سرویس بهداشتی رفتم. وقتی کارم تموم شد به همان سرعتی که وارد سرویس بهداشتی شده بودم به همان سرعت هم خارج شدم و با گفتن بریم جلو تر از امین راه افتادم.

کنار در خروجی متوجه شدم امین هنوز نیامده. وقتی خوب دقت کردم، صدای صحبتش با مامان به گوشم رسید.

- با یاس داریم میریم یه دور بزنیم تا حالش بهتر بشه.

- منم میام.

- اخه سمیه تو کجا میری؟ امین داره یاس رو می بره تا کمی از این محیط دورش کنه.

- امیر، من دلم رضا همیشه یاسی تنها باشه.

- وا، سمیه جون دستت درد نکنه. پس من هویجم. من کنارشم و عینه چشمام مراقبشم خیالت راحت.

- اما...

اجازه ندادم مامان حرفش را تمام کند. داد زدم: مامان جان من خوبم اگه تو خوب بشی. یعنی اگه تو خوب بشی من عالیم. امین میای یا نه؟

- اومدم، اومدم.

امین با عجله از پله ها پایین آمد و با هم دیگر از خانه خارج شدیم. داخل ماشین نشسته بودم و از پنجره به بیرون نگاه می کردم. امین بی صدا و بی هدف داشت رانندگی می کرد و من چقدر به این سکوت نیازمند بودم.

البته اگر نگاه های خیره ی گاه و بی گاهش را فاکتور می گرفتم. الان حال این را نداشتم که نگاه های امین را تحلیل کنم.

بالاخره چیزی که از آن می‌ترسیدم به سرم آمد. امروز همان روزی بود که قرار دادگاه داشتیم. جز حس نفرت حس خاصی نداشتم اما استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود. امیر و امین و من و مامان و عمو محمد در سالن دادگاه، روی صندلی‌ها نشسته و منتظر سعید بودیم. سعید با یک پسر بیست و دو ساله و یک مرد تقریباً هم سن خودش به سمت ما آمد و کنار من توقف کرد و سلام داد. چون جواب سلام واجب بود، زیر لب سلامی دادم. پسر جوان که در نگاه اول از او بدم آمد دستش را دراز کرد.

- سلام، من کسرام. پسر عمه‌ات؟

مجبوری با او دست دادم و چیزی نگفتم. سربازی به سمت ما آمد و مامان و سعید و بقیه رفتند داخل اما من و امین نرفتیم. لرزش دستانم به قدری بود که امین را متوجه خودشان کنند. با لحنی آرام بخش گفتم: یاسمن، آرام باش، چیزی نمیشه. تو تنها نیستی.

چشمان پر از تشویشم را به او دوختم. نهی دانم از نگاهم چه خواند که دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود نزدیک کرد. سرم را روی شانۀ اش گذاشتم و چشمانم را بستم تا بلکه حدودی آرام بگیرم. ده دقیقه سپری شد و من با صدای سربازی که خانم شفیع را بر زبانش جاری کرده بود، چشمانم را گشودم. امین تکان مختصری خورد. دست امین را محکم گرفتم و او پلک‌هایش را برای دلگرمی من به آرامی روی هم نهاد اما من به آن راضی نبودم.

- امین تو هم با من بیا.

- برو عزیزم، من اجازه ندارم پیام داخل اما امیر اونجاست.

با بی میلی همراه سرباز داخل شدم. جو ساکت اتاق استرسم را بیشتر می‌کرد. رفتم جلو و به سختی سلام دادم.

- سلام دخترم، بیا بشین اینجا چند تا سوال دارم.

از لباس های فردی که مرا مخاطب قرار داده بود، می توانستم تشخیص بدهم که قاضی هست. من هیچ گاه در هیچ مرحله ی زندگی ام خودم را در این شرایط تصور نمی کردم، چه برسد به اینکه جلوی قاضی منتظر سوالاتش بمانم.

- خانم هاشمی، آقای هاشمی ادعا دارند که مادرتون اجازه ی ملاقات شما را به او نمی دهند. درسته؟

- نه.

- و ایشون هم چنین ادعا کردند که مادرتون پدر اصلی شما را از شما پنهان کرده و این آقا رو (اشاره ای به امیر کرد) پدر شما اعلام کردند؟

- نه آقای قاضی. من الان ۱۴ سال سن دارم و این آقا را فقط سه بار از دور به طور نا شناس دیدم. این آقا که ادعای پدری بنده رو دارند حتی نشد در این مدت از من سراغی بگیرند. مادرم در همان کودکی ام که عقم رسید، بهم گفت که پدرم شخص سعید نامی است که مرا رها کرده.

- خانم هاشمی، پس چرا شما به این آقا بابا می گین؟

- چون از بچگیم بابام بود. هر کاری که بابا ها برا دختران شون انجام میدادند، امیر برام انجام می داد و بی منت بهم محبت می کرد. در حالی که بابای خودم پی خوش گذرانی هایش بود.

- خانم هاشمی، پس به چه دلیل شما الان هم به ایشون بابا می گین؟

- آقای قاضی، چون الانم بابام هست و مثل یه حامی کنارم هست. دلیلی محکم تر از این؟

قاضی سرش را تکان داد و سکوت کرد. به سمت امیر برگشتم. نگاهش برق تحسین داشت. مامان با نگرانی و افتخار بهم چشم دوخته بود. برای دلگرمی اش لبخند اطمینان بخشی بر لبانم نشاندم.

دم. قاضی بعد از سکوت چند دقیقه ای دوباره از من پرسید: خانم هاشمی شما الان دلتون می خواهد پیش پدر تون زنگی کنید یا در کنار مادر تون باشین؟

- آقای قاضی من دوست ندارم پیش کسی زندگی کنم که یک ماه هم نیست او را می شناسم. اگر مقدور باشه من دوست دارم پیش مامانم باشم.

قاضی با صدای نسبتا بلندی اعلام کرد.

- رای دادگاه داده می شود. خانم هاشمی از این به بعد پیش مادرشون زندگی می کنند و پدر شون اختیار این را دارد که دخترش را ببیند.

سعید با خشم گفت: معلومه که اینو میگه. یاسمن حتی یه ساعت هم با من نگذرونده.

قاضی نگاه ملامت‌گری به او انداخت و ختم جلسه را اعلام کرد.

با هر سختی بود این جلسه تمام شد. همه خارج شدیم و رفتیم کنار امین که از حرکتاش معلوم بود، او هم دست کمی از ما ندارد. امیر با خوش حالی داشت به امین توضیح می داد. چشمم که به سعید افتاد، نتوانستم آرام بگیرم و به سمتش قدم برداشتم. مامان با نگرانی گفت: یاسمن کجا میری؟

- الان میام مامان.

با حرف مامان سعید هم متوجه من شد و به من چشم دوخت. چند قدمی اش ایستادم و با تمام نفرتی که داشتم به او چشم دوختم. باید حرف دلم را می زدم تا آرام می گرفتم.

- آقای هاشمی.

- یاسمن، من پدرتم.

- اما من با آقای هاشمی راحت‌ترم. اومدم پرسیم باعث افتخارت.

با تعجب گفت: چی؟

- میگم باعث افتخارت که به قاضی گفتم من حتی یه ساعت هم پیشش نبودم؟ خیلی افتخار داره که چهارده سال ازم بی خبر موندی؟ بعد این همه مدت یه دفعه پیدات شده و شدی دایه‌ی عزیز تر از مادر، که چی بشه؟ فکر کردی من عروسک خیمه شب بازیتم که بخوای از طریق من از مامانم انتقام بگیری، اصلاً چیزی که نمی فهمم اینه که چرا می خوای از مامان انتقام بگیری؟ چون تو این همه سال تنها کسی که ضرر نکرد تو بودی! اگه قرار به انتقام باشه، این مامانه که باید انتقام بگیره. تو که راحت زندگیت رو کردی، به دور از حرف مردم به دور از کنایه به دور از زخم زبون.

من چی؟ مامان چی؟ به جای این که بری به پاهاش بیوفتی و ازش تشکر کنی که به قول خودت تو این سالها دخترت رو در ناز و نعمت بزرگ کرده، یه چیزی هم طلبکار شدی!!! حاشا به غیرتت، مرد.

حرف هام که تمام شده نفسی تازه کردم، تازه صورت سعید جلوی چشمانم نقش بست. رگه های قرمز چشمانش و صورتی که به قرمزی میزد، ابرو های به هم پیوسته اش و دستان مشت شده اش نشان از سنگینی حرف هایم بود. همه سکوت کرده بودند و به ما، مثلاً پدر و دختر چشم دوخته بودند.

ی زندگی همان هست که می خواهی. گاهی همان نیست که انتظارش را داری. گاهی سرنوشت خوب و گاهی بد می نویسد. دنیا بر وفق مرادت می چرخد و گاه نهی چرخد. امید از دست می دهی و در نا امیدی در های رحمت باز می شود. گاهی بنده می شوی و در بند بند وجودت خدا را می بینی اما گاهی قهر می کنی و ناز می کنی به خود خدای خودت.

دنیا به ما نیامده ما به دنیا آمديم پس باید ما خودمان را با دنیا وفق دهیم و با او سازگار باشیم. اگر بنای ناسازگاری با دنیا را داشته باشیم خیلی برایمان بد می گیرد.

من، یاسمن هاشمی با دنیا سازگار شدم و مشکلات و گذشته‌ام را با فراموشی ها به دور دست فرستادم. خوشبختی من همین اشخاصی هستند که کنارم قرار گرفتند. خوشبختی من دیدن لبخند از ته دل مامان

سمیه بعد از چندین سال، است. خوشبختی من داشتن کوهی مثل امیر و امین هستند که به آنان تکیه کنم. من خوشبختم.

کفش های ال استارم را به پا کرده و کوله ام را روی شانه ام انداختم.

- مامان من رفتم.

- برو دخترم. مراقب خودت باش.

لبخندی زدم و از خانه خارج شدم. با دیدن امیر که به ماشینش تکیه داده بود، آن هم شیش صبح! چشمانم چهارتا شد. اصلا قرار نبود من با امیر بروم و اصلا من به امیر اطلاع نداده بودم که امروز قرار هست کوه نوردی برویم. رفتم جلو و گفتم: سلام امیر، این وقت صبح خیر باشه.

- سلام دختر بابایی. دیشب با مامانت تلفنی صحبت می کردم که گفت امروز میری کوه و از آن جایی که منم با دوستانم داریم میریم کوه، گفتم تو رو هم برسونم.

چند بار سرم را تکان دادم و با طمانینه نگاهش کردم.

لبخندی زد و گفت: چیه خوب؟ بد کردم؟

با حفظ سکوت، به سمت ماشین رفتم و سوار شدم و امیر هم سوار شد و به راه افتاد. به دخترا مسیج دادم که با امیر میرم و ان ها هم خودشان رو برسانند. تا مقصد با امیر گفتیم و خندیدیم. خوش حال بودم که حال دل همه ی ما این روز ها خوب بود.

وقتی رسیدیم دخترا هم رسیده بودند. تا ماشین توقف کرد، خیلی سریع پیاده شدم و به سمتی که نگار و کیمیا و غزل ایستاده بودند، رفتم. هم دیگر را بغل کردیم و بعد از کمی گپ زدن تازه یادم افتاد که امیر هم با من آمده بود، وقتی نگاهم را در جستجوی او به گردش در آوردم، امیر را در میان چند تا از دوستانش دیدم. پس راست می گفت که او هم برای تفریح می آید. بی خیال از دنیای اطرافم سعی کردم این چند ساعت را در کنار دوستان چندین ساله ام خوش بگذرانم که الحق آنان هم چیزی از شادی ها و لبخند هایشان برای من کم نگذاشتند.

پاهایم دیگر یارای ادامه‌ی راه را نداشتند، چشم چرخاندم و روی کنده درختی نشستیم.

- غزل تا همینجا بسه من دیگه نی تونم ادامه بدم.

- اه، یاسمن قرارمدن این نبود. ما باید تا انتهای این مسیر رو بریم.

با صحبت های من و غزل، کیمیا و نگار هم از حرکت ایستادند. کیمیا رو به ما گفت: چیزی شده؟

غزل جوابش را داد.

- نه کیمی جونم، یاسی فقط کهی خسته شده.

غزل که تا ان موقع ساکت بود مداخله کرد.

- خوب دخترا ما که نی تونیم مجبورش کنیم. شاید واقعا نی تونه ادامه بده. هر کی می خواد ادامه بده بیاد بریم. یاسی هم همین جا می شینه کهی استراحت می کنه تا ما برگردیم.

دخترا دو دل داشتند من را نگاه می کردند. خواستم چیزی بگویم که صدای خنده‌ی جمعی از پسرا به گوشم خورد. به دنبال صدا بودم که اکیپ امیر اینا را دیدم. داشتند با هم دیگر حرف می زدند و با صدای بلند می خندیدند. راه آنان کهی از راه ما دورتر بود برای همین امیر متوجه ما نشد. با دور شدن اکیپ پسرا، نفس راحتی کشیدم اما در کمال تعجب یکی از اون پسرا از گروه جدا شد و به سمت ما می آمد. دخترا هم مثل من داشتند آن پسر را نگاه می کردند.

کیمیا: وای! اونجا رو ببین دختر، چه خوش تیپه.

غزل: ای خدا این آقا جنتلمن از کجا پیدااش شد.

نگار: خدا شانس بده.

داختم به تعریف و تمجید های دخترا گوش می دادم و آن پسر هم رفته رفته به ما نزدیک می شد. دخترا وقتی دیدن پسر به سمت ما می آمد، با خودش درگیر شدند. یکی شالش را درست می کرد و آن یکی آینه اش را نگاه

می کرد. خنده ام گرفته بود. مثل دیونه ها شده بودن. فکر کنم این وسط تنها کسی که حال زاری داشت من بود.

- به به، همیشه به خنده، خوبی یاسمن؟

با شنیدن صدای که مرا مخاطب خودش قرار داده بود سرم را بلند کردم.

- وا! این که امین خودمونه.

با این حرف من دخترا دهان شان نیمه باز مانده و امین هم لبخند متینی بر لب نشانده. از حق نگذریم امین پیش از حد خوش تیپ کرده بود.

جلوی پای من زانو زد و با نگرانی به دستم که با آن پایم را گرفته بودم اشاره کرد و گفت: چیزی شده یاسمن؟
خونسرد جوابش را دادم تا خیالش را راحت کنم.

- نه بابا، هیچی نشده. فقط کمی پاهام خسته شده. در کمال تعجبیم دستم را پس زد و خیلی آرام کفشم را از پایم در آورد، با این کارش دیگر دهان منم باز ماند اما دخترا برایم چشم و ابرو می آمدند و پوز خند معنا داری می زدند. هر چند آنان که نهی دانستند من و امین چه قدر با هم دیگر راحتیم. غزل گفت: یاسمن جون انگار تو دیگه نهی تونی ادامه بدی، من پیش می مونم تا کیمیا و نگار برند و برگردند.

با چشم به امین اشاره کرد. سعی کردم لبخندم را پنهان کنم که امین پاسخ داد: نه خانم، شما هم با دوستاتون برید من پیش یاسمن می مونم تا برگردین. متقابلا بلند شد و روی کنده درخت دیگری که از من کمی فاصله داشت جای گرفت. دخترا ها خدا حافظی کردند و رفتند. من و امین داشتیم در سکوت به فضای آرام و در عین حال زیبا و دلنشین اطراف مان را دید میزدیم. امین هر از گاهی نیم نگاهی به سمت می انداخت و بعد از چند ثانیه مکث نگاهش را به زمین می دوخت. سکوت دیگر خسته ام کرده بود.

- اینجا خیلی قشنگه!

سرش را بلند کرد و باز نگاهش را یک دور در محوطه چرخاند.

- هم قشنگ و هم آرام و هم...

بعد از مکثی ادامه داد: هم خاطره انگیز هستش... یا سمن؟

- بله.

باز هم سکوت کرد گویا در گفتن حرفی تعلل می کرد. وقتی چشمان منتظر مرا دید، گفت: خوبی؟

سعی کردم به رویش نیاورم که سوال اصلی اش این نبود.

- مرسی، خوبم.

شاخه کوچکی در دست داشت و با آن به سنگ های زیر پایش ضربه می زد. منم داشتم دوئل دو تا از گنجشک های کوچک را تماشا می کردم که بر سر تکه نانی دعوای شان گرفته بود.

با این حرفم نگاه تندی به من انداخت و از جایش بر خواست. با عصبانیتی که از امین همیشه شوخ بعید بود، ضربه ای نسبتاً محکم به سنگ زیر پایش زد و گفت: دلعتی تو خواهرم نیستی، نیستی، نیستی! چرا نمی خوای اینو بفهمی؟

بهم بر خورد که امین حتی من را به عنوان خواهرش قبول ندارد. امین چند قدمی از من دور شد و دستش را داخل موهای مشکی اش برد و چندین بار با حرص همین کارش را تکرار کرد، دست دیگرش را هم داخل جیبش گذاشته بود. از پشت داشتم نگاهش می کردم. امین یه پسر جذاب و قد بلند بود زیبایی چهره و خوش پوش بودنش او را از هم سن و سال هایش متمایز می کرد. وقتی به سمتم برگشت نگاهم را به زمین دوختم. آمد و کنار پایم زانو زد.

- یاسمن، سرت رو بالا بگیر. نگاه کن.

اما من نمی خواستم کسی را نگاه کنم که از کودکی هم بازی من بود و الان بعد از سال ها حتی من را به عنوان خواهرش قبول نداشت، بغض کرده بودم.

- یاسمن، من رو ببخش، تند رفتم.

وقتی دید حرفی نمی‌زنم دستش را زیر چانه‌ام قرار داد و سرم را بلند کرد.

- یاسمن، هیچ وقت نگاهت رو از من نگیر. من از اون حرفم قصدی نداشتم. فقط... فقط...

با شنیدن صدای دخترها سکوت کرد و چیزی نگفت. کفشم را از زمین، میان علفزارها برداشت و با حوصله به پایم کرد. ممنون زیر لبی گفتم و بر خواستم.

امین کوله پشتی‌ام را برداشت و با دخترا به سمت پایین کوه حرکت کردیم اما امین با چند قدم فاصله از ما به دنبال مان می‌آمد. حوصله‌ی تیکه‌های دخترا که زیر لب نثار امین می‌کردند را نداشتم.

آرام آرام قدم بر می‌داشتم و دوستانم که مشغول صحبت با همدیگه بودند کمی از من فاصله گرفته بودند. صدای قدم‌های از پشت سرم به گوش می‌رسید که کم کم به من نزدیک می‌شدند.

- یاسمن، مشکلی پیش اومده؟ چرا عقب موندی؟

امین بود که با من هم قدم شده و خیلی آرام حرف می‌زد.

- نه مشکلی نیست. فقط کمی نفس کم آوردم.

- می‌خوای... می‌خوای... اصلا... به من... تکیه ک...

وقتی نگاه منتظرم را دید، دستی به ته ریشش که جذابیتش را چند برابر کرده بود، کشید و گفت: اصلا هیچی.

سرش را پایین انداخت و هم پای من به سمت پایین کوه حرکت کرد. حتما امیر سفارش مرا به امین کرده بود که امین این قدر هوای مرا داشت. امیر همیشه و در همه‌جا محطاتانه عمل می‌کرد. با این فکر لبخندی بر لبم نشست.

از پا افتادم، کسی نیست به من بگوید که کوه آمدنم چه بود. مگر من اهل کوه و کوهنوردی هستم. وقتی شنیدم یاسمن می خواهد صبح زود بیاید کوه دلم راضی نشد تنها بیاید برای همین با دوستانم برنامه ریختم تا من هم به یک بهانه‌ای کنارش باشم اما نهی دانم این امین برای چه آمده که فقط لحظه‌ی اول دیدم و بعد نا پدید شد. داشتم در حین پایین آمدن از کوه غرغر می کردم که چشمم به گروه یاسمن و دوستانش افتاد اما... صبر کن بینم اون پسر کنار یاسمن کی است؟ با دیدن پسری کنار یاسمن قدم هایم را تند کردم اما در ده قدمی آنها متوجه شدم که امین کنار یاسمن به سمت پایین کوه حرکت می کند و تعجبم وقتی بیشتر شد که کوله‌ی دخترانه‌ی یاسمن روی دوش امین بود. لبخند محوی بر لبم نشست و زیر لب گفتم: جلال الخالق! امین و این حرف‌ها.

امین اخلاق‌های خاصی داشت، برای اون کسر شان بود که به این کارها تن بدهد و همیشه با غرور خاصی رفتار می کرد و حالا... الان... اینجا...

می دانستم امین در حال تغییر و تحول بود، می دانستم برادرم با خودش درگیر هست. منتظر بودم خودش تصمیم بگیرد و با دل و عقلش کنار بیاید. یاسمن نقطه‌ی قرمز زندگی من بود. یاسمن هدف و آینده‌ی من بود. یاسمن کسی نبود که او را به دست دیگری بسپارم حتی اگر او شخص امین، هم خونم و برادرم باشد.

وقتی دیدم امین زیاد از حد با یاسمن گرم گرفته، سرفه‌ی مصلحتی کردم و به آنها نزدیک شدم. به وضوح جا خوردن امین را دیدم کنارش ایستادم و با دستم چند بار روی شانه‌ی راستش زدم. امین گویا این حرکت را توانست به خوبی تفسیر کند، چون چند لحظه محو دستم که روی شانه‌اش قرار داده بودم شده بود و یاسمن سر در گم به ما دو تا نگاه می کرد. برای این که حواس هر دو تا را پرت کنم گفتم: به به، خسته نباشید قهرمانان. خوش گذشت؟

یاسمن با لحن خسته‌ای گفت: وای امیر، مردم از خستگی. پاهام بی حس شدند.

لبخندی به این تنبلی‌اش زدم.

- تا تو باشی دیگه هوس به کوه اومدن به سرت نزنه.

- امیر خیلی خبیثی.

- می دونم.

امین سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت برگشتم سمتش و سعی کردم خنده‌ای که بر روی لب هایم می نشست را محو کنم.

- امین آقا، بی صدا میایی، بی صدا میری. ای بابا یه نگاه هم به ما بنداز.

امین دهنش باز مونده بود و از قیافش معلوم بود نمی داند چه باید بگوید. وقتی نگاه منتظر من را دید چشمانش را مظلوم کرد و با تته و پته گفت: آخه چیزه... یاسمن... می دونی داداش... چیز...

وقتی دیدم دست و پایش را گم کرد، شک من به یقین پیوست و حرفش را نا محسوس قطع کردم. یاسمن سن کمی داشت و نباید از الان درگیر این احساس می شد.

- خوب دیگه را بیافتین که از بقیه عقب موندیم.

داشتند می گذشتند، روز هایی که هر ثانیه اش از عمرمان را کم می کرد. بهار تا می آمد دامن سبز رنگش را بر زمین پهن کند و به زمین عادت کند. پاییز با دل سنگی تمام دامنش را به رنگ زد در می آورد و زمستان به پاییز مجال خانه نشینی نمی داد. و برگ های سبکش را زیر سرمای دانه های سفیدش دفن می کرد و اما عمر ما هم همراه این تغیر و تحول ها تغیر می کرد و بذر دانایی حاصل از گذر زمان در وجودمان رفته رفته رشد می کرد و بیشتر شدن سن مان را با بی رحمی تمام بر رخ می کشید.

دو سال با تمام خوبی و بدی هایش سپری شد. در این مدت کلافگی های امین رو به چشم می دیدم و می دانستم کم حرف شدن هایش برای چیست.

کنار پنجره قدی سالن ایستاده و دست هایم را داخل جیب شلوار پارچه ای طوسی رنگم گذاشته بودم. امین داخل حیاط روی پله نشسته و به نقطه ای نا معلومی چشم دوخته بود و هر از گاهی تکان دادن سرش را می توانستم از این فاصله تشخیص بدهم. هوای پاییز آن هم در تهران زیادی سرد و کلافه کننده نبود و می شد تحملش کرد. دیگه هر چقدر این بچه را در انتظار گذاشته بودم بس بود. در این مدت چندین بار وقتی تنها بودیم خواسته بود با من سر حرف را باز کند که من از او فرار می کردم. یه طوری می دانستم که اگر حرفی بزند نمی توانم خود دار باشم و بی شک دعوای بینمان ایجاد می شد. الان وقت آن هست که به پای حرف های این داداشم بنشینم تا ببینم چه در دلش گذشته.

نفسم را بیرون فرستادم و از سالن خارج شدم. امین آن قدر غرق فکر بود که حتی حضورم را در کنارش حس نکرد. وقتی کنارش نشستم تازه به خودش آمد.

- تویی، داداش؟

غم پناه شده در صدایش باعث شد از خودم نفرت داشته باشم.

- داداش قریبونت بره. خوبی؟

نگاهم کرد. تردید را می شد از نگاهش خواند. حتما باز هم فکر می کرد حرفش را نشنیده، از او فاصله می گیرم.

ن این چند روز خیلی تو فکری و در ضمن حواسم هست که یه مدتی امین قبلی نیستی. اگه چیزی شده بهم بگو داداش.

باز هم به نقطه ای نا معلومی چشم دوخت و آهی کشی و بعد از مکثی گفت: چی بگم داداش؟ حتی خودمم نمی دونم چه بلایی به سرم اومده. نمی دونم از کی اینطوری شدم. نمی دونم چرا قلب صاحب مرده ام اینقدر بی قراری می کنه. از کجا شروع کنم از چی بگم.

امین مثل همیشه با حجب و حیا با من صحبت می کرد. هیچ وقت حرمت برادری میان مان را نشکست و الان هم غیر مستقیم از قلب بی قرارش سخن می گفت. باید خیالش را از بابت خودم راحت می کردم.

- می دونم داداش، می فهمم که چی شده. دلت تو این گوشه موشه‌ها گیر کرده. اگه واقعا دلت رضاست پا پیش بزار و بین نظر اون چیه؟

- اما داداش... می دونی...

دستم را به معنی سکوت بالا بردم. نهی خواستم اسم یاسمن رو بر زبانش بیاورد. لبخند اطمینان بخشی زدم.

- آره داداش، می دونم. فقط همه ی تلاشت رو بکن.

لبخند خوشحالی صورتش را فرا گرفت و گوشه‌ی لبش را بر دندانش گرفته بود تا من خنده‌اش را نبینم. اما وقتی منم با خنده سرم را چند بار بالا و پایین کردم، صدای قهقه‌اش حیاط را فرا گرفت و از جایش بلند شد و مردونه بغلم کرد.

- عاشقتم داداش.

(یاسمن)

نهی دانم چرا این روزها امین به جای امیر می آمد و رفت و آمد من را به مدرسه به عهده گرفته بود. هر روز راه خانه تا مدرسه و بر عکس را پیاده می رفتیم. خودم اینگونه می خواستم. نهی دانم چرا اما کنار امین احساس آرامش می کردم. دخترها می گفتند امین یه حس‌هایی به من دارد اما اگر اینگونه است پس چرا چیزی نمی گوید که هم خودش و هم من را راحت کند.

- چیه یاسمن، تو فکری؟

- ها؟.

- میگم چی باعث شده اینقدر تو فکر غرق بشی؟

لبخند دختر کشی زد. تند زدن قلبم، دست پاچگیم را بیشتر می کرد. سعی کردم عادی رفتار کنم.

- آهان! هیچی. داشتم به انتخاب رشته ام فکر می کردم. نه اینکه شک داشته باشم ها نه. من برای انسانی زاده

شدم اما حوصله ی سر و کله زدن با کادر مدرسه رو ندارم.

- خوب وقتی رشته ای رو از سر اطمینان انتخاب کردی پس ربطی به کادر مدرسه نداره، خانم وکیل.

وکیل نه، مدیر.

- اوه، مدیر هم خوبه. بهت میاد.

دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد تا اینکه به مدرسه رسیدیم.

- خوب خانم مدیر، موفق باشی.

- ممنون، خداحافظ

وارد حیاط مدرسه شدم و بعد چند لحظه صدایم کرد. به سمتش برگشتم.

- بله، کاری داشتی؟

- خوب راستش... ام...

وقتی دیدم حرفی نمی زند چپ چپ نگاهش کردم که فوری دستش را در جیبش برد و پاکتی به سمتم گرفت.

پاکت را از او گرفتم و تا خواستم پاکت را باز کنم، دست و پایش را گم کرد.

- نه، الان نه یاسمن! حداقل پیش من نه! بزار هر وقت که من نبودم باز می کنی، اینجوری بهتره.

عقب عقب رفت و دستی برایم تکان داد و دور شد. مرا با دنیای از تعجب تنها گذاشت. وارد حیاط شدم و به سمت دخترا حرکت کردم. با گیجی سلامی دادم. نگار حواب سلامم را زود تر از همه داد و سریع پرسید.

- اون چیه دستت؟

با حرف نگار هواس همه به دست های من متمرکز شد.

- همین الان امین بهم داد. خواستم باز کنم که گفت هر وقت من نبودم بازش کن.

غزل گفت: خوب الان بازش کن.

با گیجی گفتم: هان.

کیمیا به تندی گفت: ها و کوفت. تو کجا داری سیر می کنی؟ میگویم الان می تونی بازش کنی، الان که امین نیست.

- آره خوب، اینم حرفیه.

پاکت رو از محل نشان شده اش پاره کردم و کارت را بیرون کشیدم با خواند متن روی کارت، تبیدن بیش از حد قلبم را زیر مشتم احساس کردم. انگار که کوره‌ی آتشی در درونم فوران می کرد...

کیمیا گفت: خوب، به لطف خدا به حق تعالی پیوستی؟

نگار با خنده گفت: مگه توش چی هست؟

غزل به هیچ کدومون مجال نداد و کارت را از دستم بیرون کشید و با صدای بلند و حالت شاعرانه‌ای خواند.

- چشم های تو، همهن کافه‌ی دنجی است که قهوه هایش حرف ندارد.

کیمیا با تعجب گفت: اوه، داداشمون چه فاز عاشقانه ای به خودش گرفته.

نگار با مسخره بازی ادامه داد: خوب حالا یکی برا من معنی کنه.

با این حرف نگار هر سه خندیدند. اما من حالم وصف نشدنی بود. فقط دو تا بال برای پرواز تا اوج را کم داشتم. این اولین بار بود که به طور غیر مستقیم داشت برایم چیزی را می گفت که من منتظر بودم مستقیم و رو در رو برایم باز گو کند.

با صدای کیمیا به خودم اومدم.

- یکی بره برا این دختر آب قند بیاره، الان از دست میره.

به این حرفش خندیدم، کیمیا با یه حالت با مزه ای گفت: خدا رو شکر، مریض برگشت.

کلا تو حال خودم نبودم به طوری که حتی معلم ریاضی مون هم این را فهمید.

- یاسمن، کجای تو. چرا به درس اهمیت نمیدی؟

کیمیا که کلا گلوله ی نمک شده بود گفت: عاشق شده خانم.

با این حرفش همه ی بچه ها از خنده سرخ شدند و منم از خجالت سرم را پایین انداختم. بالاخره کلاس تمام شد. وسایلم را جمع کردم و داخل کوله ام قرار دادم و کوله را به شانهم انداختم از در خروجی مدرسه که خارج شدم با دیدن امین که آن طرف خیابان منتظر من بود خوشحال شدم. غزل چند ضربه به بازوم زد و یا یک لحن آرام گفت: برو خواهر، برو. یار منتظره.

از هر سه خدا حافظی کردم و با حواس پرتی سعی داشتم از خیابان عبور کنم که با داد نگار، مجبور شدم بایستم.

- یاسمن، مواظب باش!

پیش دخترها برگشتم و نگاهم را به قیافه ی ترسیده ی هر سه تا یشان دوختم. و برای اینکه خیالشان را از حال خودم راحت کنم. تند گفتم: خوبم، خوبم. آره خوبم.

کیمیا یکی محکم زد به سرم و با حرص گفت: خاک تو سرت کنند، ندید بدید.

در همان حین دستم محکم کشیده شد خواستم از درد جیغ بکشم که صدای عصبی فرد آشنایی باعث شد جیغم را در گلو خفه کنم.

- چرا مواظب نیستی؟

با ترس سرم را بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم اخم کرده بود اما با این حال باز هم خواستنی بود. خواستم بگم مگر تو حواس برای آدم می‌گذاری که کیمیا پرید وسط و گفت: سلام داداش امین، عقل از سرش پروندی داد.

دهان امین از این رو راستی و پر رویی کیمیا باز مونده بود و من و بچه‌ها هم چیزی از امین کم نداشتیم. به دور از چشم امین ویشگونی از بازویش گرفتم که جیغ خفه‌ای کشید. بعد از خدا حافظی از بچه‌ها به سمت خانه حرکت کردیم. الان داشتم بعد از سالها از امین خجالت می‌کشیدم و ترجیح می‌دادم سکوت کنم اما انگار بر عکس من امین نمی‌خواست ساکت باشد.

- حواست کجاست یاسمن؟ تو فکر منی؟ آگه بلایی سرت می‌اومد من چه غلطی می‌کردم؟

دلم در همان حین داد زد: آره. حواسم پیش تو لعنتی هست. پیش جمله‌ای که نوشتی. پیش حس خفته‌ی خودم که تو فقط با چند کلمه بیدارش کردی. پیش علاقه‌ام که مرا بیشتر سمت تو می‌کشد.

- یاسی من با توام‌ها!

- ها... خوبم.

- مگه من گفتم بدی!

سرم را پایین انداختم.

- معذرت می‌خوام.

نفسش را با صدا بیرون داد.

- فردا چه قدر کار داری؟

متعجب گفتم: نهی دونم. باید دینی بخونم و طرح ویترای رو هم تموم کنم که این جلسه معلم نمره می‌ده. سرش را تکان داد.

- خوبه. پس زیاد درس نداری. تا شش عصر انجام بده و بعد از شش میام دنبالت تا بیریم کی بگردیم.

- کجا؟

- هر جا که تو بگی.

کی فکر کردم و بعد با خوشحالی گفتم: بام تهران.

- رو چشمم.

هر دو سکوت کردیم. گویا به این سکوت و فکر کردن در کنار یکدیگر نیاز داشتیم. وقتی رسیدم از امین خدا حافظی کردم و کلید انداختم تا وارد خانه بشوم.

- یاسمن؟

سمتش برگشتم. لبخند جذابی زد و گفت: هیچی فقط مواظب خودت باش.

جواب لبخندش را با لبخند دادم و وارد خانه شدم. با صدای بلندی سلام دادم که صدای امیر را از پشت سرم شنیدم.

- سلام به روی ماهت. خسته نباشی.

شادی که قبلا داشتم و با دیدن امیر چند برار شد جوابش را دادم.

- مرسی بابایی.

وارد اتاقم شدم و کوله‌ام را تقریباً روی تخت انداختم و به سمت قفسه کوچک کتابخانه‌ام، دنبال دفتر خاطراتم رفتم. بعد از کمی جست‌و‌جو پیدایش کردم و به سمت کیفم حمله بردم و کارت را بیرون کشیدم و روی یک برگ از دفتر خاطراتم چسباندم. وقتی تعویض لباس هایم تمام شد مامان صدایم زد.

- یاسمن، ناهار حاضره بدو بیا

به سمت پایین و پیش بقیه رفتم و در همان زمان هم با خود فکر می کردم که باید از مامان اجازه می گرفتم و بعد پیشنهاد امین را قبول می کردم. اصلا نمی دانم چرا بی فکر امین را امیدوار کردم اگر مامان قبول نمی کرد چی؟ چرا باید قبول نکنه این همان امین هست. نمی دانم شاید اجازه نداد...

همین طور مشغول کلنجار رفتن با وجدانم بودم که امیر گفت: یاسی چیزی شده؟ خیلی تو فکری.

نمی دان کی پله ها را طی کرده بودم که الان کتار مامان اینا نشسته بودم.

- نه چیزی نیست. راستش فقط باید ازتون اجازه بگیرم.

- یاسمن چه اجازه ای؟

- مامان، امین گفت عصر میاد دنبالم تا با هم بریم بیرون منم بدون اینکه از شما اجازه بگیرم قبول کردم، ببخشید. حالا اجازه هست برم؟

اجساس کردم مامان و امیر سعی دارند لبخندشان را پنهان کنند اما مامان جون همین طور نشسته بود و به حرف های ما گوش می داد که یهو مامان تند گفت: نه

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم: مامتن خواهش می کنم.

- گفتم نه.

امیر: ولی سمیه...

مامان حرفش را قطع کرد. تو دخالت نکن. یاسمن تو از کی تا حالا خود سر شدی که بدون مشورت و اجازه ی من قبول کردی؟ مگه کس و کار نداری؟

- حق داری مامان، بدون فکر جوابش رو دادم، ببخشید.

- ایندفعه اگه نری یاد میگیری دیگه خود سر تصمیم نگیری.

دیگه عصابم بهم ریخته بود و اشکم دم مشقم بود. با نلراحتی بلند شدم.

- کجا میری؟

- میرم به امین زنگ بزن و بهش بگم که باهاش نمیروم.

- لازم نکرده، بشین غذات رو بخور بعد بهش اطلاع میدی.

- دیگه میل ندارم مامان. هر چی سریع تر بهش اطلاع بدم بهتره. تا برنامه هایش را بهم نریزه.

با جدیتی که تا حالا از مامان ندیده بودم گفتم: بهت میگم بشین یاسمن.

از تعجب نمی دانستم چه باید بگویم. نگاه التماس گری به امیر دوختم. معلوم بود او هم تعجب کرده. بی صدا سر جایم نشستم.

مامان با احنی که کمی انعطاف پیدا کرده بود گفتم: غذات رو بخور. می تونی بری اما آخرین بارت باشه سر خود چیزی رو قبول می کنی.

با این حرفش گل از گلم شگفت و تقریبا از جا پریدم و به سمتش رفتم. و یک بوس روی گونه اش کاشتم.

- بهترین مامان دنیا، من عاشقتم.

بعد تند تند غذایم را خوردم.

امیر: یواش دختر جان دل درد می گیری.

اما من از خوشی حتی وقت نداشتم جواب امیر را بدهم. وقتی غذا تمام شد یک لیوان آب سر کشیدم و از مامان تشکر کردم و به سمت اتاقم رفتم. هنوز ساعت سه بود و سه ساعت وقت داشتم اما باز هم این سه ساعت برایم وقت کمی بود. چیکار باید بکنم؟ آهان فهمیدم. موبایلم را برداشتم و به کیمیا زنگ زدم. بعد از چند تا بوق که برایم چند ساعت طول کشید کیمیا جواب داد.

- بله.

- سلام بر بهترین دوست دنیا. چطوری؟

- من خوبم اما یاسی انگار تو خیلی خیلی خوبی. چیزی شده؟

با لحن مظلومی گفتم: کی میا.

با لودگی گفت: باشه گوش دراز شدم. حالا بگو چی می خوای.

- کوفت. طرح ویترا می رو یادته؟

- آره یادمه. بیست سوالیه؟ عقلت رو از دست دادی؟

- پس ایول. می تونی بعد از تموم شدن طرح خودت طرح من رو هم بکشی؟ آخه من وقت نمی کنم و باید با امین برم بیرون.

- اوه لالا، پس خانم عاشق قرار دارند.

- مزه نریز.

- باشه بابا. یه یاسمن که بیشتر نداریم، تو برو خوش بگذرون. ولی یه شرط داره!

- چه شرطی؟

- فردا با تموم جزئیات برام تعریف می کنی.

- دمت گرم جبران می کنم رفیق، باشه فردا همه چی رو میگم، فعلا بای.

خوب این یکی حل شد. دینی رو هم یا قلب می کنم و یا در مدرسه می خونم. وقتی خیالم را از درس هایم راحت کردم، حوله را برداشتم و داخل حمام رفتم. نیم ساعت بعد حوله را پوشیده و از حمام بیرون آمدم. وقتی برا تلف کردن نداشتم به سمت کمد رفتم و به لباس هایم خیره شدم. مانده بودم که چه چیزی برتنم کنم. لباس

هائیم رسی یا غیر رسی باشد؟ با خودم حرف می‌زدم و وقتی نگاهم به ساعت که یک ربع به چهار بود افتاد باز هم به ناچار شماره‌ی کیمیا را گرفتم. با حرص جواب داد.

- باز دیگه چیه؟

- کیمی دستم به دامنتم. یه جوری خاله رو راضی کن دو دقیقه پیر بیا خونه ی ما، من نهی دونم چی باید بپوشم!

- ای خدا، از دست تو. بذار ببینم چیکار می‌تونم بکنم.

موبایلم را روی تخت انداختم و تصمیم گرفتم تا آمدن کیمیا موهائیم را اتو کنم. سشوار را به دست گرفتم و موهائیم را خشک کردم. صدای مسیج گوشیم بلند شد. به سمتش پرواز کردم. مسیج از طرف کیمیا بود. (نیم ساعت دیگه اونجام) لبخند رضایت بخشی بر لب نشاندم. پس توانسته بود از مادرش اجازه بگیرد. اتو نو را برداشتم و آرام، آرام موهای بلندم را که تا روی کمرم بود را اتو می‌کردم تقریباً نصف موهائیم را صاف کرده بودم که صدای صحبت کیمیا و مامان به گوشم خورد.

- سلام خاله، شرمنده مزاحم شدم.

- سلام کیمیا جان، مراحمی تو دخترم، دشمنتم شرمنده. از این طرفا؟

قبل از جواب دادن کیمیا در اتاق را باز کردم و دادا زدم.

- کیمیا، بدو بیا بالا.

ببخشیدی به مامان گفت و چند لحظه بعد به اتاقم آمد. وقتی مرا با حواه دید با تعجب گفت: این چه وضعیه؟ چرا با حوله می‌گردی؟

- ای بابا، نهی دونستم چی باید بپوشم. گفتم تا تو بیایی منم موهام رو اتو کنم. اهان راستی تا یارم نرفته، ویترایم تو قفسه ی کتاب هام هستش وقتی می‌خوای بری اونم ببر کاملش کن برام.

- اوگی. بزار اول برم سراغ لباس هات. حالا کجا می‌خوایید برید؟

کیمیا به سمت کمد لباس هایم رفت و من هم مشغول اتو کردن بقیه‌ی موهایم شدم. وقتی کارم تمام شد فرق باز کردم و با یگ گیره‌ی خوشگل کنار زدم. کیمیا صدایم زد.

- یاسمن، بنظرت این لباس ها چگونه؟

به سمتش رفتم و به شلوار جین و بلوز هم رنگش و مانتوی مشکیم که روی بازو و جیب هایش گل کاری شده بود، همراه با کفش هم‌رنگ و شال لیمویی در دستاش نگاه کردم. بنظرم که انتخاب جالبی داشت.

به سمتش برگشتم و گفتم: کیمیا اینا عالین، واقعا دستت درد نکنه. حالا برگرد اون طرف تا من اینا رو بپوشم. لباس هایم را بر تنم کردم و گردنبد بلندم که یک قلب داشت را روی مانتویم انداختم. وقتی کارم تمام شد، گفتم: چگونه؟

(عکس کاور، امین)

- عالی‌ه. امین بالای سرت نیاره!

- خاک تو سرت، بی حیا.

انگشتش را با حالت نمایشی در حال فکر کردن، کنار لبش قرار داد گفت: فقط یاسی، همین طوری با صورت بی روح میری؟ کرم پودری، چیزی؟
همچین هم بی هوا نمی گفت.

- نهی دونم، بنظرت آرایش کنم یا نه؟

- آخه این ندونستن داره. خنک که نیستی. آره یه زره آرایش کن تا صورتت از بی روحی در بیاد و شاداب بنظر برسه. اصلا تو بیا بشین کاریت نباشه بسیار به خودم.
- باشه فقط زیاد غلیظ نباشه که چندش بشه.

- بجای حرف زدن بیا بشین دیر شد.

حدود یک ربع بعد، بالاخره کیمیا رضایت داد و کنار رفت و با لحن شوخی گفت: به به برسونمت، خانمی.

با این حرف کیمیا کنجکاو شدم خودم را در آینه ببینم. وقتی چشمم به تصویر آینه افتاد یه لحظه تعجب کردم. من زیاد اهل آرایش نبودم. برای همین زیاد از این لوازم استفاده نمی کردم و الان کیمیا با چند قلم لوازم آرایشی که استفاده کرده قیافم کلی تغییر کرده بود. کرم پودر و ریمیل و رژ لب صورتی خیلی ملیح روی صورتم نشسته بود و منو از چهره‌ی خودم راضی می کرد.

- یاسی هنوز وقت هست بیا بشین تا موهات رو هم بیافم.

با صدای کیمیا از تصویر خودم دل‌کندم و به سمتش برگشتم.

- نه کیمی جون همین جوریش بیشتر دوست دارم. بافت هم بمونه برا سری بعد. کم کم بریم پایین.

به سمت کمد رفتم و یه کیف زرشکی متناسب با لباس هام رو برداشتم و همراه کیمیا به سمت پایین رفتیم. روی پله ها بودیم که کیمیا با لودگی گفت: آقایون و خانم ها عروس خانم تشریف آوردن.

چپ چپ نگاهش کردم و معترانه اسمش را صدا زدم.

- اه، کیمیا!

اما دیر شده بود چون سنگینی نگاه مامان و امیر را حس می کردم. وقتی رسیدم پایین هنوز نگاهشان روی صورت من بود. دو به شک پرسیدم: بد شدم؟

امیر جواب داد.

- نه والا، خیلی هم خوب شدی.

مامان در ادامه‌ی حرف امیر گفت: قربون دختر گلم برم که بزرگ شده، تیپ زده،

و با چشمکی به امیر زده و با لبخند ادامه داد: و میره سر قرار.

با این حرف مامان سرم رو از خجالت پایین انداختم و همون موقع موبایل در دستم لرزید، نیم نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم که اسم امین روشن و خاموش می‌شد، بدون تعلل جواب دادم.

- بله.

- سلام، یاسمن حاضری؟

-بله.

- خوبه، من دم در منتظرتم.

- چند لحظه ی دیگه میام پایین.

رو به کیمیا کروم و گفتم: کیمی، تو هم با ما بیا تا خونه برسونیمت.

- نه بابا، دیگه چی؟ من خودم میرم.

- کیمیا تعارف نداریم ها.

- مسخره تعارف چیه. من خودم میرم دیگه.

امیر گفت: بچه بیا برو، زیر پای داداشم علف سبز شد. منم دارم میرم و سر راهم کیمیا رو هم می رسونم.

وقتی خیالم از طرف کیمیا آسوده شد از همه خداحافظی کردم و رفتم پایین امین داخل ماشین نشسته بود و آرنجش را روی پنجره گذاشته بود. یه لحظه دلم برای طرز ژستش ضعف رفت.

خانمانه به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

- سلام.

کمی نگاهم کرد و گفت: سلام علیکم.

بعد زیر لب ادامه داد: تو تصمیم داری منو بکشی دختر خوب.

هر چند کمی حرفش را فهمیدم اما خودم را به نشنیدن زدم و گفتم: چی گفتی؟

- ها، هیچی!

لبخندم را مخفی کردم و امین ماشین را به حرکت در آورد. کمی بعد احساس کردم نور آفتاب اذیتم می کند برای همین تصمیم گرفتم آفتاب گیر را پایین بکشم اما انگار آن هم در مقابل این آفتاب سوزان بی تاثیر بود. مثل این که امین متوجه کلافگی من شد که گفتم: در داشبورد رو باز کن دو تا عینک اونجاست، یکیش رو بده به من و یکی دیگه رو خودت به چشمت بزن.

کاری که گفتم را انجام دادم. یکی از اون عینک ها رو که خشگل بود رو برداشتم و زدم به چشمم و به آینه نگاه کردم. خدایی خیلی هم به من می آمد. ژست گرفتم و رو به امین گفتم: چطور شدم؟
امین نگاهش را به صورتم سوک داد.

- اوه چه خانمی! چه خوش سلیقه هم هستی که درست دست گذاشتی رو عینک بنده.

- آخه خیلی قشنگه، نتونستم ازش دست بکشم.

عینک دومی را به سمتش گرفتم و گفتم: فرقی نداره که بیا اینم مال تو.

با خنده سرش را چند بار به طرفین تکان داد و گفت: امون از دست تو، دختر. اگه عینک رو دوستش داری مال خودت باشه.

- نه، مگه دیونه شدی. رو صورت تو قشنگ تره. در ضمن مدلش خاصه اما مردونه است. ممنون بابت لطف.

- یاس من تعارف نکردما.

- منم باهات تعارف ندارم. اگه می خواستمش خودم بر میداشتم.

- بچه پروو.

خندیدم و دیگر هر دو سکوت کردیم اما همین سکوت هم کتار دلدارت قشنگه. همین سکوت هم هزاران حرف نا گفته رو منتقل می کنه. سکوت کمکت می کنه تا بیشتر و قشنگتر به حضور فرد کناریت فکر کنی. من این سکوت را ترجیح میدادم.

آهنگ با صدای ملایم از پخش ماشین به گوش می رسید و حال خوبمان را خوب تر می کرد.

ای وای دارم عاشق میشم انگار

چشات چه کاری دستم داد

که بردم همه رو از یاد

(اشوان)

حدود نیم ساعت بعد رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. امین رو به من گفت: بریم بالا یا بشینیم اینجا یه چیزی بخوریم؟

- نه من گرسنه نیستم.

- پس بیا بریم بالا و موقع برگشتن یه چیزی می خوریم.

وقتی موافقت منو دید. همراه یکدیگر به سمت بالا حرکت کردیم. خورشید کم کم غروب می گرد و باد ملایمی می وزید. آرام آرام، شانه به شانه ی هم به سمت بالا حرکت می کردیم. امین هر دو دستش را داخل جیب

شلوار جین طوسی اش گذاشته بود و سرش پایین بود و در همون حالت گفت: مو هات رو صاف کردی، بهت میاد!

بهد از حرفش سرش را بلند کرد و گردنش را گچ کرد تا عکس العمل مرا ببیند. درستش این بود که من نباید از امین خجالت می کشیدم اما الان این حرفش باعث شد گونه هایم داغ شود و به زور کلمه ی مرسی از بین لبانم بیرون آمد. خورشید غروب کرد. عینک را از چشمانم پایین کشیدم و به سمت امین گرفتم.

- مرسی امین، الان اینو چیکارش کنم؟ کجا بزارم؟

مچ دستم را گرفت و با ایستادنش من هم ایستادم. مرا به سمت خودش بر گرداند و عینک را از دستم گرفت و روی موهایم زد.

- بیا حالا خوب شد.

محو چشمانش شده بود. امین خوب بلد بود محبت کند و نا محسوس دل ببرد. امین خوب بلد بود راه عاشقی را رفتن. خوب بلد بود دل بسته کردن را. امین بلد بود.

دوباره مچ دستم را گرفتم و گفتم: بریم. مثل یه عروسک متیخ، من هم همراهش را افتادم و تا اینکه به بالا رسیدیم.

- من این بالا رو خیلی دوست دارم. کل شهر زیر پاته، یه شهر با یه عالمه مردم و طرز فکر های مختلف که کنار هم زندگی می کنند. امین، این بالا انگار هیچی نیست و از همه چی دوری. به قول خودمون از غوغاهای جهان فارغیم.

نشسته بودیم زمین و بی صدا به منظره ی پایین بام چشم دوخته بودیم. امین موبایلش را از جیبش خارج کرد و رو بهم گفت: می خوام چند تا سلفی دوتایی از خودمون داشته باشم.

این حرف امین خبری بود. او نمی خواست از من اجازه بگیرد او فقط داشت بهم اطلاع می داد. سرم را تکان دادم و امین چند تا سلفی و چند تا عکس تکی از من انداخت و بعد از کمی صحبت و درد و دل کردن امین

چشمی در اطراف چرخاند و رو به من گفت: یاسی بیا با اتوبوس برگردیم. من گرسنه‌ام نهی تو نم پیاده برم پایین.

- باشه، بریم. منم خسته‌ام و پاهام دیگه نهی کشه.

سوار اتوبوس شده و به سمت پایین حرکت کرد. داخل کافه رفتیم، کافه فضایی تلفیقی رمانتیک و سنتی داشت و حال آدم را عوض می کرد. امین باز هم با دقت اطراف را زیر نظر گذراند و بعد از چند ثانیه لبخند رضایت بخشی بر لب هایش نشان داد و به سمت میز چهار پایه ی تقریباً بزرگی که در جای خلوت کافه بود حرکت کرد. وقتی نزدیک شدم تازه چشمم به پشتی و قالیچه ی کوچک که میز را جالب تر کرده بودند افتاد و گل از گلم شکفت. من عاشق همچین جاهایی بودم. جای دنجی بود و واقعا امین می دانست من از چه چیزهایی خوشم می آید. بعد از سفارش دادن غذا، مشغول دید زدن اطرافم بودم، برایم جالب بود. بیشتر حاضرین کافه مثل ما زوج های جوان و یا کم سن و سال بودند و می شد عشق را از صورت تک تک شان خواند. با صدای امین توجه ام را بهش دادم.

- یاسی؟

- بله.

- می خواستم یه چیزی رو بهت بگم.

امین را خوب می شناختم و در کنار او بزرگ شده بودم. می توانستم استرس را از چشمان گیرایش بخوانم. وقتی دید منتظر و بی پروا به صورتش چشم دوختم سرش را پایین گرفت و در حالی که با دستبند در دستش بازی می کرد، خیلی آرام ادامه داد.

- اما یاسی، بعد تموم شدن حرف هام آگه رضایت نداشتی هیچی عوض نمیشه! من همون امین قبلم می مونم برات، باشه؟

بی دلیلی استرس چشمان امین به من هم منتقل شده بود. بدون حرفی سرم را تکان دادم. امین چه چیزی می خواست برایم بگوید که قبلش این حرف ها را گوشزد می کرد.

- راستش... می خو... می خواستم... بگ... بگم...

برایم جای تعجب داشت. امین که همیشه بلبل زبانی می کرد پس چرا الان با پت و مت حرف میزند.

سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان چشم دوخت و این بار خیلی رسا و محکم گفت: راستش من از همون اول که دیدمت حسم به تو متفاوت بود. هی به خودم می گفتم امین خول شدی، یاس هم یه دختری مثل همه ی دخترای اطرافت. دیدم نه بابا حرف مال این حرفا نیست.

مکث کردم و با یه لحنی که مرا تا دیوانگی می برد گفتم: دلمو بهت باختم، اونم بد جوری باختم. به خودم اومدم دیدم خندت خنده ی منه، گریت گریه ی منه. درد های تو درد های منه!!! دیگه طاقتم تموم شده یاس. مرد هم که باشی باز هم نمی تونی با دلت بجنگی. دل یه چیزیه که همیشه بهت پیروز میشه. امروز دل رو زدم به دریا و رفتم همه چیز رو به سمیه جون و امیر گفتم. تا... تا ب... تا بیام بهت ب... بگم... دوستت دارم!!!

قلبم چرا دیگه نمیزند؟ اصلا چرا دنیای من فقط غرق چشمان امین شده است. چی داشتم می شنیدم، نکند امین دارد شوخی می کند و یا اصلا نه! نکند من دارم خواب می بینم! یه خواب شیرین و رویایی رو دارم تجربه می کنم. اگه خواب هم باشد، دیگه خیال بیدار شدنم نیست. مات چشمان جذاب و گیرای امین شده بودم. جالب بود که حتی امین هم خیال پلک زدن نداشت تا من بیشتر از این غرق تپله های مشکی او نشوم.

- یاسمن... یاسمن...

صدای امین بود که از من جواب می خواست. او می خواست من چه به او بگویم که بگویم من هم دوستش دارم! اما نه، اصلا، این محال امر بود. آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و جوابش را دادم.

- من... من اصلا نمی دونم چی بگم.

- گوش کن یاسی قرار نیست خودت رو اذیت کنی و عجله داشته باشی.

سکوت کرد تا عکس العمل مرا ببیند. وقتی دید هیچ حرفی ندارم ادامه داد.

- آگه جوابت مثبت باشه تا بعد کنکور حرفی از ازدواج رو اصلا به میون نمیارم. این چند سال هم برای شناخت ما از همدیگه یه فرصت مناسبی و قرار نیست کسی از فامیل بدونه. اگر هم جوابت منفی بود باز هم هیچ چیز بین من و تو تغییر نمی کنه. یاس بین منو، هیچ چیز، من همون امین قبل می مونم برات. حتی فراموش می کنم یه زمانی حسی بهت داشتم.

با این حرف های امین، قلبم خودش را بی قرار تر از قبل به قفسه ی سینه ام می کوبید دو دل شدم بین گفتن و نگفتن حسم. اما این بی انصافی محض بود. امین بی ریا با تمام غرور مردانگی اش آمد و حسش را به من گفت پس منم باید می گفتم دو دلی را کنار گذاشتم. هر چه خدا بخواهد پیش می آید. اما خدا قبل اعترافم ازت می خواهم برایمان، برای حس الان ما خوبی و خیری بخواهی. دلم را به دریا زدم، کاش دریایی دلم هیچ وقت طوفانی نشود!

- امین.

نی دان صدایم پر خواهش بود یا لحن صدا کردنم چه شکلی بود که سرش را به سرعت بلند کرد و به چشمانم چشم دوخت. لعنتی کاش مستقیم نگاهم نمی کرد تا بتوانم راحت تر حرفم را به او بزنم. وقتی مکث من برای ادامه طولانی شد اخم هایش را در هم آمیخت و اخم کم رنگی بر صورتش نشانند گویا حدس میزد که می خواهم نظرم را بهش بگویم. اما این تردیدم به استرس و اخم امین افسوده بود. نا محسوس سرش را با همان استایل قبلیش به معنیه چیه تکان داد.

- امین، راستش من ... منم ... خوب ... منم دوست دارم.

نفس را آسوده رها کردم. الان دیگر نوبت امین بود که حرف مرا تجزیه کند و شوکه شود بعد گذشت چند ثانیه گارسون غذا ها را آورد. با خنده و شوخی غذا را خوردیم و الحق در کنار امین همه چیز زیبا و قشنگ بود. بعد از اتمام غذا امین دستانش را پاک کرد و گوشیش را در دست گرفت و کمی با گوشی و رفت و بعدش در جیبش گذاشت و رو به من گفت: بریم؟

- بریم.

به سمت ماشین حرکت کردیم و امین در کمال تعجب در را باز کرد و کنار ایستاد. لبخندی زد و سوار شدم و جواب لبخندم را با لبخند داد و در را بست و بعد ماشین را دور زد و سوار شد. ماشین را به حرکت در آورد در طول مسیر هر دو ساکت بودیم و گاهی زیر چشمی به همدیگر نگاه می کردیم و گویا هر دو در دنیای رویایی چند دقیقه گذشته ی خود غرق بودیم. حال دلم خوب بود، خیلی خوب.

امین ماشین را در خانه پارک کرد. رو بهش کردم و گفتم: مرسی امین، خیلی خوش گذشت. امروز رو اصلا فراموش نمی کنم.

- خواهش می کنم این چه حرفیه. من باید ازت تشکر کنم که بهم اعتماد کردی و همراه من اومدی.

صورت جذابش با لبخندی که بر لبانش نشانده در دل من آشوبی به پا کرد. بعد با لحنی که شیطننت قاطی آن بود، ادامه داد.

- منم هیچ گاه امروز رو فراموش نمی کنم.

سرم را از خجالت پایین انداختم. می دانستم غیر مستقیم به ابراز علاقه ی من اشاره می کند. در همان حال گفتم: نمیایی بالا؟

- نه روم همیشه با مامانت چشم تو چشم بشم.

انگار که تازه یادم افتاده باشه چی قرار بود پیش بیاد تند گفتم: وایی! منم همینطور. حالا چیکار کنیم.

صدای خنده ی ریز امین به گوشم رسید با حرص سرم را بلند کردم و پرسید.

- میگم، خونه ی شما، عمو محمد و سیما جون هم می دونند؟

چشم به او دوختم تا جواب سوالم را بگیرم. اما گویا او شرایط را سنجیده بود که بی حرف و با خنده فقط سرش را به عنوان جواب مثبت تکان داد.

دهان باز کردم تا چیزی بگویم اما از آنجا که عصبانی بود و امکان داشت تند برخورد کنم باز هم لب هام را بستم و بعد چند ثانیه سکوت گفتم: وای، آبروم رفتم. الان پیش خودشون چه فکری می کنند؟ حتما با خودشون میگویند که دختر پانزده ساله هر دو پسر رو جادو کرده.

شیطون نگاهم کرد و با لحن خاص و کشیده‌ای گفت: مگه نکردی؟

معتضرا نه گفتم: عه!!! امین.

- ... به فدات.

- خدا نکنه. اذیتم نکن دیگه.

- آخه عزیز من این حرف ها چیه که به زبون میاری. برا چی باید این حرف هت رو بگن؟ اونا از خدا شون یه عروسی مثل تو داشته باشند.

از خجالت سرم رو انداختم پایین و زیر لب خدا حافظی کردم و از ماشین پیاده شدم کلید را از کیفم در آوردم و در را باز کردم. دستی برای امین که منتظر بود من برم داخل بلند کردم و با لبخند و تک بوقی حرکت کرد. وارد خونه شدم.

- سلام، من اومدم.

تند و سریع رفتم بالا و وارد اتاقم شدم و تونستم از زیر نگاه های دیگران فرار کنم. اولین کاری که انجام دادم روشن کردن نتم بود که بلافاصله از اینستاگرام پیام دریافت کردم. باز کردم و در کمال تعجب همان سلفی بود که دو تایی در بام انداخته بودیم و با مضمون این متن:

در ببندید و بگوئید که من

جز او از همه کس بگسستم

کس اگر گفت: چرا؟

باکم نیست که فاش گوئید که عاشق هستم!!!

لبخندی از این همه عشق امین بر لب نشاندم و متن را چندین بار خواندم. نهی دانم برای بار چند بود که تکرارش می کردم که یک دفعه گویی از خلسه در آمده باشم چیزی یادم آمد. تند برایش سند کردم: امین مگه قرار نبود فامیل چیزی از این موضوع نفهمند؟

تقه ای به در خورد و مامان وارد شد.

- به به، یاسمن خانم. خوش گذشت؟

سرم را انداختم پایین و جواب دادم.

- بله.

کنارم روی تخت نشست و خنده ای کرد. دستش را زیر چانه ام برد و همزمان گفت: نبینم سرت رو انداختی پایین ها، خجالت نداره که قربونت برم. عاشق شدنت مبارک. به این همه محبت مامان لبخند ملیحی بر لب نشاندم و مامان ادامه داد.

- فقط یاسی خیلی مواظب باش. راهی که من رفتم رو تو نرو، یاسی این ارتباط فقط برای اینه که شماها همدیگر و بیشتر بشناسید. تو باید به امین به جای شریک زندگیت و کسی که قراره یه عمر باهاش زندگی کنی نگاه کنی. من که هفده سالگی رفتم خونه ی بخت و بیست و یک سالگی با یک بچه برگشتم خونه ی بابام، خودت دیدی یاسی زندگیمون چه جوری بود. من بخاطرت جنگیدم، پس کاری نکن به این راحتی از دستت بدم. بعد کنکور هر تصمیمی که بگیری من موافقم. با بغض نگاهش کرد که دستانش را انداخت دور گردنم و مادرانه بغلم کرد.

وقتی خنده هایمان تمام شد به حالت نمایشی که مثلا دارم فکر می کنم، انگشت اشاره ام را روی لبم قرار دادم و بعد از چند ثانیه با لحن شوخی گفتم: اوم، حالا که فکر می کنم فعلا همون دخترت باشم بهتره تا بعد ببینیم خدا چی می خواد!

همه از موقعیت پیش آمده راضی بودیم. امین و من در حد دو تا رفیق در کنار هم به گردش می رفتیم و حرف میزدیم و گاهی ناهار و شام را کمتر هم می خوردیم، البته با اجازه ی بزرگتر ها. خاله و عمو هر وقت کنارشان بودم با شوق و ذوق نگاهم می کردند و اجازه نمی دادند از کنارشان تکان بخورم. مامان و مامان جون هم از شرایط پیش آمده راضی بودند اما امیر فکر می کرد، کمتر حرف میزد. همه ی ما به هر روشی که بود سر گرم زندگیمان بودیم.

با شنیدن صدای امیر از اتاقم خارج شدم و با خوشحالی پله ها را پایین رفتم و در کنار امیر جای گرفتم.

-سلام، دختر قشنگم، خوبی؟

- سلام بابایی. من خوبم. خووت خوبی؟

- قریونت بشم. منم خوبم. چه خبرا؟

- هیچی، سلامتی.

مامان سکوت کرده بود. یک سکوت عجیب که ترس بر دلم رخنه می کرد. با تعجب داشتم نگاهش می کردم اما او حتی متوجه نگاه من هم نشد. اما امیر همیشه تیز بود. وقتی رد نگاهم را گرفت به حرف در آمد.

- یاسمن، باید باهات حرف بزنم.

- جانم.

- راستش باید یه چیزی رو بهت بگم.

- امیر به جای فلسفه بافی حرفت رو بزن. نصف عمرم کردی.

- خوب. راستش باید بری دیدن بابات.

- چی!!! بابام. مگه من بابا دارم؟

- یاسمن صبر داشته باش. اینقدر تند نرو بزار بگ...

- هیس. هیچی نگو امیر. نی خوام دیگه بشنوم.

- یاسمن تو می دونی که دادگاه حق دیدن تو رو به پدرت داده.

با این حرف امیر وا رفتم. پس مامان برا همین اینقدر ساکت بود. نگاهش کردم. اشک در چشمانش حلقه بسته بود اما می دانستم که به خاطر من نی خواهد اشکش سرا زیر بشود. بعد از سکوت چند دقیقه ای بی صدا بلند شدم. کنار پای مامان زانو زدم، دست هایم را روی دست هایش گذاشتم و در دست گرفتم و نگاهم را به نگاه بارانی اش دوختم.

- مامان، قربونت برم. قرار نیست اتفاقی بیافته. من کنارتم. مگه میشه من تو رو رها کنم. اینقدر نگران نباش. فقط یه دیدار یکی دو ساعته است، میرم و میام.

- یاسمن، اگه اتفاقی بیا...

- هیس، مامان چیزی نگو. اون به هر حال پدرم هستش، دشمنم که نیست.

گویا کمی دلش آرام شده بود که سرش را تکان داد. به امیر نگاه کردم لبخند رضایت بخشی بر صورتش داشت. حتما با خودش فکر می کرد که من از ته دلم می خواهم پدرم را ببینم. او که نی دانست فقط برای دور نگه داشتن مامان از این تنش ها راضی شدم.

- حالا کی باید برم اونجا؟

- فردا ظهر، برای ناهار.

- وای امیر آخه چرا ناهار. فردا بعد از ظهر می رفتم دیگه.

- یاسمن دیگه بهونه نیار همین که گفتم.

- باشه.

مامان که گویا حالش کمی بهتر بود رو به من گفت: یاسمن برو بالا حاضر شو امشب خاه و عمو و امیر و امین شام اینجا دعوتند.

- وا، مامان دستت درد نکنه. الان که دریت وقته شامه.

مامتن خندید و من با عجله به سمت اتاقم رفتم. آبی به صورتم زدم و تونیک یاسمنی رنگم رو همراه شال و شلوار لیمویی رنگ بر تن کردم و چتری هایم را درست کردو در آخر عطر مخصوصم را بر تن زدم. مهمان ها یک ربع پیش آمده بودند پس خوب نبود بیشتر از این در اتاق باشم. گوشیم روی تخت لرزید وقتی بازش کردم پیامی از طرف امین بود.

- سلام، میگما گل منو ندید کجاست. بهش بگین دلتنگشم زود بیاد.

- سلام، گلتون الان تشریف میاره.

تند از اتاق خارج شدم. صدای خنده های امیر و امین که همدیگر را مسخره می کردند تا اتاق می آمد. رفتم کنارشون.

- سلام، خوش اومدید.

- به به، دختر عمو کجای تو. خوبی؟

- ممنون

- سلام یاسمن جون بیا بشین پیش خودم.

رفتم کنار خاله نشستم و با چشم دنبال امین می گشتم. با دیدن من صدای خنده اش قطع شده بود و با ژست خاصی دستش را در حالی که روی دسته ی مبل قرار داده بود ستون صورتش کرده و زیر چشمی نگاهم می کرد. وقتی نگاهم را شکار کرد چشمک نا محسوسی زد که از دید امیر خارج نبود و امیر جوابش را با ابروهای در هم رفته داد. خندم گرفته بود. این دو تا برادر تکلیفشان با خودشان معلوم نبود.

بودن کنار این خانواده و امین، باعث میشد همه چیز را به دست فراموشی سپرد و شده حتی برای ساعاتی خوش زندگی کرد.

شام در فضای صمیمی و گرمی خورده شد و مهمان ها بعد چند ساعت عزم رفتن کردند. امین کنارم آمد.

- یاسمن. من در همه حال و همه وقت به فکر تو ام.

- آگه فردا احساس کردی که باید پیشت باشم یا کمکی خواستی فقط یه تک زنگ بزن.

- ممنون.

- خواهش. فقط یادت باشه مراقب خودت باشی. برام سخت بود رفتن تو پیش بابات اما چه کنم که حریف

قانون بخصوص امیر نمیشم.

- چیزی نیست امین، فقط یه دیدار ساده است.

- باشه. فعلا شبت بخیر.

- شبت بخیر عزیزم.

بعد از کمک کردن به مامان و مامان جان، تازه تو تخت خوابم به فکر فردا افتادم. من چیکار باید می کردم.

بابا و اطرافیانم برام اسم غریبه را یدک می کشیدند. حس عجیبی داشتم. کاش فردا نی آمد یا اگر هم آمد،

زود بگذرد.

زودتر از آنچه که فکرش را می کردم خورشید طلوع کرد. گویا من هر چقدر می خواستم دیر طلوع کند، او برای

تاباندن نور و گستردن گرمایش به زمین عجله داشت.

نهی دانستم چگونه با پدرم که فرد غریبه ای برای من بود دیدار کنم. ترس عجیبی سراسر وجودم را گرفته بود.

سعی کردم بهترین لباس هایم را بپوشم تا اینگونه خوشبختی ام را به رخ پدر بکشم. قرار بود امیر دنبالم بیاید.

دم در که رسیدم، مامان جلویم را گرفت. چشمان قهوه ای زیبایش، نگرانی را داد میزدند.

- یاسی، مامان، تو رو خدا موظب خودت باش. دیدی داره اذیتت می کنه، زنگ بزن. خوب؟

نگاهم به رد اشک روی گونه هایش افتاد. مادر بود دیگر، من هر چه که نبودم ثمره ی سال ها زحمتش که بودم.

سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم.

- مامان، چیزی نمیشه قربونت برم. نگران نباش. بچه که نیستم.

به دنبال حرفم، لبخند رضایت بخشی زدم و پیشانی اش را بوسیدم. از در خارج و سوار ماشین امیر شدم.

- سلام.

امیر کلافه بود و این از چهره اش بیداد می کرد. بدون هیچ حرفی حرکت کرد.

- قدیما، جواب سلام واجب بوده اما الان رو نمی دونم.

زیر چشمی نگاهش کردم تا عکس العملش را ببینم. زیر لب سلامی داد و باز مهر سکوت بر لب هایش زد.

بالاخره به مقصد رسیدیم. خواستم پیاده بشوم که دستم را گرفت.

- مواظب خودت باش. من همینجا منتظرت می مونم.

- نه ممنون. تو برو به کارت برس. هر وقت خواست برگردم بهت خبر میدم.

ابروهایش را در هم کشید و با لحن خشنی گفت: همین که گفتم! کوچه ی بالای ماشین رو پارک پی کنم و

منتظرت می مونم.

- باشه، بازم ممنون.

وارد رستوران شدم. رستوران از دیزاینش معلوم بود که بیشتر مشتریان از طبقه متوسط رو به بالا بودند. پوز

خندی به سعید زدم. مثلاً می خواست چه چیزی را به من ثابت کند وقتی که پدریش را ثابت کرده بود. چشم

چرخاندم اما در میان آدم ها حاضر در آنجا ندیدم.

- سلام، خوش اومدید. می تونم کمک تون کنم.

سری تکتن دادام. وقتی گارسون دید حرفی ندارم ادامه داد: رزرو داشتن؟

- نهی دونم. اطلاعی ندارم.

- چند نفرید؟

- دو نفر.

- بفرماید. از این طرف.

به سمت میزی که راهنمایی کرد رفتم، تا نشستم گوشیم زنگ خورد. جوابش را دادم.

- سلام. فکر نکن بی معرفت بودم و به فکر نبودم. فقط نتونستم با دستای خودم ببرمت پیش اون نامرد.

- سلام امین. ممنون.

- حالا هم دیر نشده اگه پشیمون شدی بیا بیرون تا بریم. جواب امیر هم با من.

- راستش، امین من نتونستم به امیر و مامان بگم. من می ترسم.

- قربونت برم تو بیا بیرون بقیش با من.

- نه می خوام تا اینجا که اومدم حرفاش رو گوش کنم.

- پس می خوای من پیام پیشت؟

- خواستن رو که می خوام اما بگم تو چی من میشی؟

- هیچی بگو همسرم، عشقمه، جونمه... اصلا نسبت من و تو به اون چه؟

با حرف های امین حس شیرینی تمام تنم را فرا گرفت اما با دیدن سعید که وارد رستوران شد همه ی خوشی

هایم پر کشیدند.

- امین، اومد باید قطع کنم.

نفهمیدم تماس را چگونه قطع کردم. بد می شد اگر این همه بی توجه به او می شدم پس محض احترام، به سختی بر خواستم. با دیدنم لبخند عمیقی زد. مگر او خوشحال بود؟ من داشتم از این قرار، عذاب می کشیدم و او خوشحال بود.

- سلام دخترم.

جوابش را طوری دادم که از سردی لحنم دستانم یخ بست.

- سلام.

دستانش را گویا برای بغل کردنم از هم گشوده بود. با این فکر، نا خود آگاه قدمی عقب برداشتم. تعجبی که چاشنی نگاهش شد خبر از آگاه شدنش از دوری من می داد. سرش را چند بار تکان داد و گفت: بشین بابا جان، بشین.

بدون هیچ حرفی نشستم.

لبخندی زد و گفت: نهی دانستم برای دیدنم اینقدر مشتاقی که زود اومدی!

پوز خندم را پنهان کردم. اما جواب شکننده ام دست خودم نبود.

- بیشتر مشتاقم که این قرار زود تموم بشه.

لبخند چشمانش جای خود را به غم داد و با لحن غمگینی گفت: یاسمن، تو اینقدر هم که فکر می کنی من بد نیستم. مغز تو رو با حرف های بد در مورد، شست و شو دادند.

- من اصلا در مورد شما فکر نمی کنم. من کسی نیستم که خوب و بد شما رو تشخیص بدم. در ضمن هیشکی در مورد شما با من حرفی نزده. حتی من دلیل جدایی شما رو هم بعد از این همه سال نهی دونم. پس بهتره قضاوت نکنید، آقای هاشمی.

همان موقع گارسون منو را آورد، تشکر کوتاهی کرد و رو به من گفت: ای قدر تلخ نباش. دلیل طلاقمون رو هم به موقعش میگم. فقط کمی من رو دوست داشته باش.

پلک هایم را محکم روی هم گذاشتم. کاش زودتر تمام شود. ثانیه به ثانیه احساس می کنم تمام تنم در حال خورد شدن است! چه کسی از دیدار پدرش بعد از سالها، اینقدر در عذاب است که من هستم؟
یا صدایش بغضم را قورت دادم.

- چی می خوری دختر بابا؟

- مگه نمیگی پدرمی؟ پدر از علایق بچه هاشون با خبرند، تو هم می دونی علایق من چیه؟ پدرمی؟ باشه! پس ببینم می دونی چی دوست دارم؟

متورم شدن رگ گردنش، نشان از عصبانی شدنش بود. این همه تلخ بودن، دست خودم نبود.

بدون هیچ حرفی ادامه دادم

- من جوجه ی بی استخوان می خوام.

عمیق نگاهم کرد اما او هم چیزی نگفت یا شاید حق را به من می داد که ساکت بود. ده دقیقه ای می شد که غذا را سفارش داده بودیم. تک بوق گوشیم نشان از پیام میداد.

- سلام یاسی. خوبی؟ همه چی خوبه؟ اذیت که نمیشی؟ راستی امین هم اینجا است. داره پر پر میزنه. جلو شو آگه نگرفته بودم تا حالا صد بار اومده بود.

رو به سعید گفتم: ببخشید باید جواب بدم.

نگاهم کرد و من بی توجه به نگاهش، جواب امیر را دادم.

- خوبم. به امین هم بگو چیزی نیست. مثل دو تا آدم عاقل نشستیم و داریم حرف میزنیم. بهش بگو آروم باشه. شماها باید بیشتر از من مراقب خودتون باشید.

خیلی ریلکس گوشی را در کیفم جا دادم. هنوز هم سنگینی نگاهش را حس می کردم.

- چیزی شده؟

- دوستش داری؟

از سوال ناگهانش جا خوردم.

- کی رو؟

- داداش امیر رو. اسمش چی بود؟ او ممم... آهان امین.

در چشمانش خیره شدم و صادقانه و بدون هیچ خجالتی جوابش را دادم.

- بله، خیلی.

زیر لب چیزی شبیه به فراموشش می کنی زمزمه کرد اما من حوصله ی آن که پپرسم چی گفت را نداشتم. گارسون غذا ها را با حوصله و دقت فراوان روی میز چید و رفت. فکرم مشغول بود برای همین مشغول بازی کردن با غذایم بودم.

- چرا نهی خوری؟ اگه دوست نداری بگم عوض کنند.

- نه ممنون. می خورم.

کمی از غذایم را خوردم و دوست داشتم در مورد چرای طلاقش از مامان را پپرسم. سرم را بالا آوردم اما سعید دستانش را زیر چانه اش گذاشته بود و با عشق و نیم خند داشت نگاهم می کرد. نهی دانم چرا لبخندی زدم و لب به سخن گشودم.

- اممم... راستش گفتین دلیل طلاقتون رو بهم میگین. دوست دارم بدونم.

- میگم دخترم، میگم. غذا تو کامل بخور بعد.

- خوردم دیگه، ممنون.

وقتی سماجتم را دید گفتم: خیلی خب، من خیلی برا همچین روزی صبر کردم. واسه همین امروز که بشینی روبه روم و من با عشق نگاهت کنم. محروم بودم از این که ببینم چطوری قد کشیدی و بزرگ شدی. محروم از پدر خطاب کردنت. آرزومه بیار اون طوری که به امیر گفتم بابا به منم بابا صدا بزنی. لحظه شماری کردم برا امروز، امروز که بزرگ بشی، خانوم بشی و از من علت جدایی رو پرسی. باید امیدوار باشم! چون ته دلت یه کوچولو دوسم داری. من نمی خوام با گفتن این حرف ها وجه مادرت رو پیش تو خراب کنم اما برا داشتنت مجبورم. من و مادرت عاشق هم بودیم و با او مدن تو به زندگیمون، خوشبختیمون تکمیل شد. کم کم حس کردم مامانت عوض شده و مثل گذشته نیست. یه روز دنبالش رفتم و...

تو سکوت فقط داشتی گوش میدادم تا ببینم قصه اش به کجا ختم میشه از طرفی نگاه ازش نمی گرفتم. چرا نمی گفتم و منو از این بلا تکلیفی نجاتم نمی داد. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: یاسمن مامانت به من خیانت کرد.

مات ماندم. حس خلا داشتم. دنیایی که این همه سال برای خودم ساخته بودم در لحظه ای فرو ریخت. چه داشت می گفتم؟ اصلا من چه داشتم می شنیدم؟

با صدای تحلیل رفته گفتم: دروغه! دروغ محض. تو برا خاطر اینکه دل من رو به دست بیاری داری این حرف ها رو میزنی.

- دروغنیست بابا. دروغ نیست. می خوام ثابت کنم؟ مدرک می خوام؟

بدون هیچ حرفی کیفم را چنگ زدم و بلند شدم.

- یاسمن، کجا؟

- نیا، دنبالم نیا.

- سریع از رستوران خارج شدم. اشک هایم جاری شدند. تصویر مامان مهربان این سال هایم از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. وارد کوچه ای که امین و امیر آنجا منتظرم بودند شدم. با دیدنم به سمتم آمدند.

امین: یاس چی شده؟ اون مردک چی گفت بهت که این طوری اشک میریزی؟

- امین خواهش می کنم منو از این جا ببر.

امیر: عمرم حرف بزن چی شد؟ کجایی؟ اصلا بیا خودم ببرتم.

نگاهش کردم. یعنی این همه سال همه چیز را می دانست و سکوت کرده بود.

- می خوام با امین برم.

دست امین رو گرفتم و سوار ماشین شدیم. امین بدون حرفی راه افتاد. حتما علتی داشت که مامان چیزی نگفت

بهم. حتما تقصیر مامان بود که سکوت کرده. حتما... حتما... با فکر کردن به این چیزها حق هم بلند تر شد.

از ته دلم زار میزدم. امین با تعجب ماشین را کنار زد و گفت: یاسی، چرا گریه می کنی؟

اما اشک های من تمومی نداشت. امین نفس کلافه ای کشید و ادامه داد.

- داری دیونه ام می کنی. دلم کباب شد از گریه ات آخه دورت بگردم. حرف بزن تو رو خدا.

چه باید بهش می گفتم. به سمتش چرخیدم و بی هوا خودم را در آغوشش انداختم. بعد از چند ثانیه مکث که

نشان از شوکه شدنش بود آرام با دستان مردانه اش کمرم را نوازش کرد. نهی دانم چقدر در سکوت سپری شد

که کمی آرام شدم. از آغوشش آمدم بیرون. با خجالت سرم را پایین انداختم.

- خوبی؟ آرام شدی؟

- آره

دستمال کاغذی را به سمتم گرفت.

- پاک کن او لا مصب ها رو. دیونم کردی.

- معذرت می خواهم.

از آینه ی ماشین اشک هایم را پاک کردم. چشمانم به شدت قرمز شده بود.

- یاسی، نمی خوای بگی چی به این رو انداختند؟

- بزار مطمئن بشم بعد. آگه راست باشه، آخ که آگه راست باشه امین همه رو نابود می کنم و خودمم تهش می کشم. امین شوکه شده بود، در مقابل حرفم سکوت کرد و راه افتاد. انقدر در فکر بودم که نفهمیدم کی مسیر خانه را طی کردیم. امین ماشین را نگه داشت. من از ماشین پیاده شدم و با هم دیگه وارد خانه شدیم. امین پایین ماند و من تند از پله ها بالا رفتم. وقتی میخواستم وارد اتاق بشوم صدای مامان را شنیدم.

- یاسمن خوبی؟ چیزی شده؟

با تمام توانم داد زدم.

- به خاطر خدا هم که شده چند روز دست از سر من بردارید. فکر کنید یاسمنی نیست.

بلندتر از قبل فریاد زدم.

- اصلا فکر کنید یاسمن مرده.

وارد اتاقم شدم، در را محکم کوبیدم و پشت در روی زمین نشستم. سرم را روی زانوهای گذاشتم و زجه زدم. اگر حرفهای سعید راست باشد، اگر ما مامانم خیانت کرده باشد، اگر من به ناحق تمامی این سالها از پدرم دور شده باشم، اگر امیر همه ی این ها را بداند و فقط از روی ترحم و پوشاندن گناه سمیه خانوم این کارها را کرده باشد، چی؟؟؟ اگر... اگر... و هزاران اگر بی جواب!!!

یگر توانی برای گریه نداشتم. با حلی زار بلند شدم، تنم خشک شده بود و دو سه ساعتی بود که در همان حال مانده بودم در آینه اتاق نگاهی به خودم انداختم؛ من همان دختر شاد روزهای قبل بودم؟ چرا تا می خواهم شاد باشم یک چیز مانع می شود؟ گناهایم در این زندگی چیست؟ لباس هایم را با یک پیراهن راحتی عوض کردم. خرسی را که ماه پیش امین برایم خریده بود را بغل کردم و روی تخت دراز کشیدم. حرف های سعید داشت نابودم می کرد. نمی خواستم با حرف هایم مامان را ناراحت کنم اما اطمینان صدای سعید را چه کنم؟ نمی

توانستم نفس بکشم نایی نداشتم! انگار یک نفر دستش را گذاشته بود روی گلویم و فشار میداد تا بمیرم. با هر بدبختی بود بلند شدم و پنجره کوچک اتاق را باز کردم اما گویی کافی نبود، اصلا انگار کل هوای دنیا برای تنفس من کافی نبود! نفس نفس میزد. با تمام توانم داد زدم، نفهمیدم کسی صدایم را شنید یا نه اما چشمانم که داشت سیاهی میرفت را درک می کردم، در اتاق با شدت باز شد. امیر و امین وارد شدند و امیر خودش را به سرعت به من رساند. نشاندم روی تخت و قفسه سینه ام را ماساژ داد عصبانی و کلافه داد زد.

- نفس بکش، نفس بکش لعنتی، بلند و عمیق نفس بکش. به خودت بیا. منو ببین، به خودت بیا.

وقتی محکم زد به صورتم، انگار آن شخص دستش را برداشت. نفسم آزاد شد و هوای را که گم کرده بودم رابا حس نیاز بلعیدم. سرفه خشک زدم. امیر داد زد.

- امین برو آب بیار.

امین مات داشت من را نگاه می کرد. عذاب کشیدنش را می فهمیدم. با صدای دوباره امیر به خودش اوامد.

- امین، مگه با تو نیستم.

امین که رفت. مامان جلوی پایم زانو زد.

- بمیرم برات، چی شنیدی که اینجوری شدی؟ چقدر تحمل می کنی آخه دردت به سرم؟

- سمیه ولش کن. الان وقتش نیست. دوچار شوک عصبی شده است. هرچیزی ممکنه بدترش کنه! برو بیرون از اتاقش.

- اما امیر...

- سمیه اما نداره، پاشو برو بیرون. حالش بده نمیبینی مگه؟

امین آمد و لیوان آب را سمتم گرفت. جان نداشتم برای گرفتن لیوان. امیر گرفت و زره زره داد بهم. امین دستانم را گرفته بود و نرم نوازش می کرد. بی هوا امیر را بغل کردم! قطره اشکی از چشمانم سر خورد.

- یاسمن به خداوندی خدا اگه گریه کنی پا میشم میرم سعید رو می کشم! میدونی که می کنم؟ نگاه کن چیکار کردی با خودت نفس نداشتی. چی گفته بهت آخه؟

از بغلش بیرون آمدم. مامان هنوز در اتاق بود با صدایی که از خود سراغ نداشتم گفتم: مامان من چند سالمه؟ مامان تعجب کرد!

- یعنی چی یاسمن؟

- فکر کنم سوالم واضح بود یا بذار یه جور دیگه پپرسم. چند سال طلاق گرفتیم؟ ۱۴ سال؟ ۱۵ سال؟ شد بیای بگی چرا جدا شدین؟ این همه سال این سوال و هزاران بار از خودم پرسیدم اما نذاشتم صدام به گوشت برسه که یه وقت ناراحت نکنه و نگی کم بوده بابا داره که دارم مامان! اتفاقا من کم بوده بابا دارم! کمبودی که با محبت های امیر و آقاجون و امثال آنها از بین نرفت ولی به خاطر تو قفل زدم به احساس اینکه دخترا بابایی اند! قفل زدم که نگین نمک نشناسم. هی گفتم میاد میگه خودش، فردا دیگه میگه. ولی نه خیر مادر من اما امروز خودم ازت میپرسم: چرا جدا شدین؟

امیر: یاسمن الان وقتش نیست.

- چرا اتفاقا امروز وقتشه، خسته شدم بس که گفتید امروز نه، الان نه، یه روز دیگه. حتما یه دلیلی داره دیگه. یکی این طرف قضیه کاری کرده که می ترسید بگید. بگو مامان... بگو دیگه.

وقتی با گریه اش مواجه شدم بغض کردم.

- گرفتم مامان، جوابمو گرفتم. حرفای بابام راست بود! همه از شنیدن لفظ بابا برای سعید تعجب کردند. مامان: سعید همه چیزو گف... گفت؟

آره برعکس تو. چرا مامان چرا؟ چرا این همه سال منو از دیدن و داشتن بابا محروم کردی؟ چرا حسرت منو به دل بابام گذاشتی؟ به خاطر کی؟ به خاطر کدوم مرد؟

امیر: یاسمن حرف دهنتمو بفهم. داری با مادرت حرف میزنی.

- مادری که خیانت کرد؟

با این حرفم رگه های سرخ جلوی چشمان امیر و مامان را گرفت. مامان به سمتم اومد و محکم زد به صورتم. خفه شو یاسمن، خفه شو.

- خفه شم مثل این همه مدت. مامان یه دلیل بیار حرفاشو باور نکنم. یه دلیل مامان...! مامان نابودم کردی. امیر تو چی؟ تو میدونستی این همه سال، واسه مخفی کردن گندکاری خواهرت، بابام بودی؟

امیر که معلوم این همه مدت به زور عصبانیتش را نگه داشته بود با این حرفم غرش کرد.

- یاسمن ببند دهنتو، ساکت شو.

- برید بیرون. هیچ کدومتون رو نمیخوام ببینم.

وقتی دیدم نمیروند، داد زدم.

- برید دیگه.

وقتی داشتن میرفتن دست امین را گرفتم و خودم را در آغوشش انداختم. محکم دست هایش را دورم حلقه کرد و چانه اش را روی سرم گذاشت. من باز هم هق زدم.

- آروم باش عزیز دلم. آروم باش این قدر نابودم نکن خودتو. تازه نفست جا آمده یاس. نگاهش کردم با بغض و لحن مظلومی گفتم: من بدم؟

نه دورت بگردم، کی میگه تو بدی؟

- گناهم چیه؟

- گناهی نداری زندگیم. پلکی زدم که اشکم ریخت. پس چرا خدا اینقدر اذیتم میکنه. امین طاقت نیاورد و دوباره مرا به آغوشش دعوت کرد.

امیر

عصابم به شدت خورد بود از یاسمن و حرف هایش، از سعید و حرف های دروغش که تحویل یاسمن داده بود. سوز صدای سمیه توجه مرا به خودش جلب کرد.

- امیر دخترم جلوم پر پر زد. دیدیش؟ تا حالا اینطوری دیده بودیش؟ ترسیدم امیر! برای اولین بار از ترسیدم! اون سعید کثافت بین چی گفته به بچه. گفته من خیانت کردم خاک تو سر من که این همه مدت سکوت کردم تا یاسمن بیشتر از این از باباش متنفر نشه.

سمیه اشک می ریخت و با سوز حرف میزد. خودش را نفرین می کرد و گاهی سعید را نفرین می کرد. می دانستم برایش سخت بود آن هم نفرت جگر گوشه ای که جوانی ات را پایش گذاشتی اما باید سمیه را متوجه اشتباهش می کردم تا دیگر لج بازی نکند.

- خواهر من چقدر گفتم بگو بهش، چقدر گفتم یاسمن دیگه بچه نیست! چقدر گفتم بیشتر از همسن و سالانش میفهمه؟ گوش ندادی حالا نتیجه ی کارها رو ببین.

مکث کردم و از آنجا که حال خودم هم بد تر از سمیه بود ادامه دادم.

سمیه، اگه یاس داد نمی زد و ما نمی رفتیم بالا میمرد؛ سمیه میفهمی دختری داشت در بدترین حالت میمرد! خودم هم نفهمیدم چطوری این حرف در زبانم چرخید اما هر چی می گفتم حرف دلم بود و از طرفی عصبانیت هم به آن چنگ میزد.

- امیر بس کن.

- سمیه کاری به اشتباه تو ندارم؛ کاری به حرفای سعید ندارم؛ کاری هم به رفتار زشته یاسمن ندارم. اما سمیه تعمیر کردن دل این بچه سخت شد. تا الان سخت بود ولی از الان به بعد حکایت شاخه قول شکونده! چه جوری میخوای ثابت کنی سعید دروغ میگه؟ چه جوری میخوای حال دختر تو مثل سابق کنی؟ سمیه یاسمن امروز مرد!

گریه ی آرام سمیه بلندتر شد. نهی دانستم چه کاری باید انجام دهم. نه یاسمن و نه سمیه، نهی شد هیچ کدام را یک لحظه تنها گذاشت. بین مادر و دختر مانده بودم، بین مادر و دختری که روزگار عذابشان می داد. سمیه راست می گفت تا به حال یاسمن را به حال امروزش ندیده بودم، لحظه ای که از تنگی نفس، رنگ صورتش کبود شده بود و اگر ثانیه دیر می رسیدیم...

فکری در ذهنم جرقه زد. هر چند راضی کردن سمیه سخت بود اما به آسایش یاسمن می ارزید. حرفم را چند بار در دهانم مزمره کردم و آخرش به زبان آوردم اما با لحنی محکم و سخت تا سمیه نتواند بیشتر مقاومت کند. سمیه گوش کن. چند روز یاسی باید بیاد خونه ی ما. اینجوری فکر کنم برا هر دو تون بهتر باشه و یاسمن هم احساس تنهایی نکنه.

ملتسمانه جواب داد.

- نه امیر، یاسمن هیچ جا نمیره، همین جا میمونه. تنها که نیست منم هستم.

یاید رو حرفم پا فشاری می کردم. چون می دانستم موندن یاسمن پیش سمیه عواقب خوشی نخواهد داشت. ابروانم را در هم کردم و جدی تر از قبل گفتم: باز که لج بازی کردی. خواهر من، فکر کردی یاس میزازه تو بری تو اتاقش یا خودش از اتاقش تکون میخوره؟ باز اگه بیاد خونه ی ما، مامان و بابا حواسشون بهش هست. امین هم فکر نکنم تنهایش بزاره. من هم حواسم بهش هست. سمیه بفهم این دختر داره از دستت میره! تو اولین فرصت هم باید ببرمش پیش یه مشاوره خوب.

نگاهش کردم تا تاثیر حرف هایم را ببینم. سمیه دیگر چیزی نگفت و این یعنی راضی شد. به امین پیام دادم تا به یاسمن بگوید وسایلش را جمع کند و به خانه ما بیاید.

یاسمن

نهی دانم چقدر در آغوش امین بودم که صدای گوشی اش بلند شد. نگاهی بهش انداخت و در جیبش قرار داد. با انگشت سیابه اش موهایم را کنار زد و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

- الان نمیدونم، هیچی نمیدونم.

- میخوای یکم بیا خونه‌ی ما، تا یکم آرام بشی و منطقی تصمیم بگیری.

- نه همین مونده مزاحم شما بشم.

- برو بابا، مزاحم چیه؟ کم تا حالا خونه ما موندی؟ پاشو چند دست لباس بردار بریم.

بدم نهی گفت. با بی حالی بلند شدم و ساک کوچکی برداشتم و هر چی دم دستم آمد را در ساک انداختم. بعد از آماده شدن، همراه با امین از اتاق خارج شدیم. من حتی نیم نگاهی به مامان نه انداختم اما صدای صحبت امین با امیر و مامان را شنیدم. همراه امین به سمت خونه شون راه افتادیم. وقتی رسیدیم به خانه‌ی آنها زن عمو روی پله منتظر ما بود. نزدیک که شدم با دیدنم گفت: وای خاک بر سرم این چه قیافه‌ای، مادر؟ چرا رنگ به رو نداری؟ چشات چرا اینجوریه؟

هر چقدر که حوصله ندارم اما جواب ندادن به سوال های زن عمو آخر بی احترامی بود. سعی کردم لبخند کم جونی بر لب بنشانم.

- چیزی نیست زن عمو جونم، یکم خسته ام.

- دردت به جونم دخترم بیا داخل، بیا.

امین: یاس برو لباساتو عوض کن و کمی استراحت کن.

سری تکان دادم و همراه امین داخل اتاق اضافی که داشتند، رفتیم.

- یاسمن، این اتاق دیگه مال خودته، می تونی راحت باشی. منم مزاحمت نمیشم.

- ممنونم امین.

- خواهش میکنم. این حرف ها رو نزن کوچولو خانوم.

بعد از رفتن امین لباس هایم را عوض کردم. و نگاهی در اتاق چرخاندم. یک کمد ساده و شیک همراه با تخت و آینه و میز کنسول ستش و یک فرش کوچیک هپ رنگ پرده هم وسط اتاق پهن بود تخت در جای قرار داشت که باغ از پنجره تو دید بود. بهد از باز کردن پرده و باز کردن پنجره روی تخت نشستم. اواخر بهار بود و آدم نمی توانست منکر بوی خوش گل ها و میوه های رسیده باشه. تقه ای به در خورد.

- جانم.

زن عمو با یک لیوان شربت داخل آمد.

- بیا مادر برات تخم شربتی با بیدمشک درست کردم، بخوری آرام میشی.

- مرسی زن عمو جونم، ببخش باز مزاحم شدم. نشست پیشم، پیشانی ام را با مهر بوسید.

- مراحمی دختر گلم. دیگه این حرفا رو نزن.

لیوان را به دستم داد و گفت: بخور دخترم.

شربت را از دستش گرفتم و تا نصف خوردم. دست روی شانه ام گذاشت.

- حالا دراز بکش و کمی استراحت کن.

دراز کشیدم و زنعمو پتو را رویم کشید. موهایم را نوازش کرد و گفت: بدون فکر بخواب،

لبخند اطمینان بخشی زد و ادامه داد.

- همه چی رو بسپار بخدا. نگران نباش. همه چی درست میشه.

چشمانم را بستم و بعد از دقایقی به خواب رفتم.

دو روز از آمدنم به خانه ی عمو می گذرد و من این مدت فقط در اتاق خوابیدم. حوصله ی هیچ کس، حتی خودم را هم نداشتم. دلم برای مامان تنگ شده بود اما چاره ای نیست باید تکلیف همه چیز روشن بشه. در

این مدت امین و امیر چند بار آمدند به اتاق اما من راضی نشدم با آنها حرف بزنم. آنها هم یک ساعتی می نشستند و بدون حرفی می رفتند. حال امروز نسبت به روزهای گذشته خوب است. آنقدر زن عمو، ناهار و شام مرا به اتاق آورده که دیگر خودم خجالت می کشم. امروز تصمیم گرفتم همراه با آنها غذا بخورم. جلوی آینه ایستادم موهایم را شانه زدم و لباس های مرتبی بر تن کردم. نهی خواستم بقیه به خصوص امین مرا آشفته ببینند. در این مدت کلافگی از سر و صورتش می بارید آنقدر مشغول ناز کشیدن من بود که حتی به خودش هم نهی رسید. هر چند از عمو و زن عمو خجالت میکشید و کمتر علاقه اش را بروز می داد اما من درکش میکردم. وقتی دستی به سر و وضعم کشیدم و از ظاهر خودم در آینه راضی شدم از اتاق خارج شدم. حدود نیم ساعتی تا ناهار مانده بود برای همین صدای بقیه هنوز از پذیرایی به گوش می رسید. آرام آرام قدم برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم. با صدای قدم هایم همگی به سمتم نگاه کردند در کنار زن عمو جای گرفتم. تعجب را می شد در صورت تک تک شان دید لبخند اطمینان بخشی زدم که خیال همه راحت شد اما شادی امین غیر قابل وصف بود. می توانستم درک کنم که در این زمان چی کشیده. عمو رو به من با خنده گفت: خوبی دخترم؟ خوب کاری کردی که از گوشه گیری بیرون آمدی. بالاخره همگی یک روز باید با حقیقت کنار بیاییم اما این را بدان که حقیقت آن چیزی نیست که تو میدانی و حتی اگر آن چیزی باشد که تو میدانی تو نباید با مادرت بدرفتاری میکردی؛ مادری که کلی زحمتت را کشیده و همه چیز را رها کرد تا فقط تو را داشته باشد. تو مادرت را به پدرت، پدری که تو را به همه چیز فروخته بود فروختی!!!

حرفهای عمو چند پهلو بود. حرف هایش برایم سنگین بود خیلی سنگین. مرا دوچار تردید می کرد. عمو میخواست چه چیز را به من بفهماند؟ چشمان منتظرم را بهش دوختم تا حرفش را ادامه دهد تا بتوانم به یک نتیجه گیری برسم. وقتی نگاه منتظرم را دید لبخند محوی زد و ادامه داد.

- دخترم از من نخواه که از زبون من بشنوی. من نهی تو نم الان چیزی بهت بگم. الان که اومده و افتخار دادی با ما ناهار بخوری.

بعد با خنده و شوخی ادامه داد.

- نهی خوام این افتخار رو با بد خلقیت، از ما بگیری پس سر فرصت اگر خواستی خود سمیه و اگر نخواستی امیر برات توضیح میده.

سرم را به معنی باشه تکان دادم اما نگاه خیره امین مرا معذب میکرد. امیر هم مثل همیشه جدی و کم حرف نشسته بود و نگاهم می کرد. زن عمو هر چند لحظه یکبار می گفت: الهی دورت بگردم دخترم. اما من میخواستم دختر مامانم باشم. دختر کسی که سالها موهایم را شانه کرد و بافته. دختر کسی که سالها به تنهایی نازم را کشیده. می خواهم دختر مادری باشم که با خنده هایم خندید و با گریه هایم گریه کرد. آری من می خواهم فقط دختر مامان سمیه باشم و بس. سعی کردم بغضم را فرو بخورم نمیخواستم حال خوش دیگران را هم خراب کنم. ناهار را در کنار خانوادهی مهربان عمو، میل کردم. بعد از ظهر بود که باز هم در کنار هم دیگر روی کاناپه ها نشسته بودیم و چایی و کیک دستپخت خاله را میل می کردیم. وقتی چای تمام شد استکان را روی میز گذاشتم. انگار امیر منتظر همین لحظه بود که بلافاصله رو به من گفت: یاسمن جون، حالا اگه حالت خوبه و می تونی به حرفهایم گوش بدی بیا کمی بریم بیرون و با ماشین دور بزنی و حرف بزنی. کمی فکر کردم. آیا من گنجایش حرفهای دیگری را هم دارم؟ اگر حرفهایی بدتر از حرفهای سعید برایم گفت بشنوم چی؟ اگر برای بار هزارم دلم بشکند چی؟ چه کسی پاسخگوی دل شکستم خواهد بود! زمانه دیگر چه بازی هایی با من خواهد کرد. گویا امیر تردید را از چشمانم خواند. لبخند اطمینان بخشی زد و پشت سرش گفت: بلند شو دختر بابایی. اطمینان می دم که من هیچگاه دلت رو نمی شکنم. مثل همیشه به من اعتماد کن تا همه چی رو راست بشه.

چشمانم را روی هم گذاشتم حق با امیر بود بلند شدم و بعد از حاضر شدن از اتاق خارج شدم. از عمو و خاله فاطمه یا همون زن عمو، خداحافظی کردم اما امین کنار آنها نبود. زن عمو گفت: برو دخترم همه چی درست می شه امیر و امین تو حیا منتظرند.

- پس با اجازتون فعلا من رفتم.

از خانه خارج شدن امیر و امین کنار پله ها نشسته بودند و با همدیگر حرف میزدند امین با دیدنم برخواست و چند قدم نزدیکتر آمد.

- یاسمن جان نگران نباش امین حرفهایی میزنه که بدتر از حرفهای سعید نیست اما این رو بدون که امیر هر چی رو بگه، راست میگه.

- ممنون امین جان، چشم‌هام رو باز کردی. از طرفی حرف‌هایی که عمو گفت عینه واقعیت بود. من نباید به طرفه به قاضی می‌رفتم. تا من میرم و میام، دوست دارم مثل امین قبل ببینمت. جذاب و مرتب. این مدت همه‌ی فکر و ذهن من بودم. تو حتی از خودت هم غافل شدی. واقعاً متاسفم.

امین لبخند دلربایی بر لبش نشاند.

برو دختر خوب، برو. کم شیطونی کن. من و تو که این حرف‌ها رو نداریم. رو چشمم همین کار و می‌کنم.

امیدوارم همیشه لبخند رو لببت باشه که من یاسمن رو با لبخندش دوست دارم.

لبخند بی‌جان و آکنده با خجالت و شرم به صورتش پاشیدم و ازش دور شدنم. امیر داخل ماشین منتظرم بود. رفتم و در ماشین جای گرفتم امیر رو به من کرد.

- بزن بریم یک دور پدر و دختری.

- بزن بریم بابایی.

انگار بابایی گفتن من برای امیر خیلی انرژی تزریق کرد که امیر با شوق و ذوق ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. کنار رودخانه ای در جای دنجی ماشین را توقف داد. با دیدن رودخانه و شنیدن شرشر آب به وجد آمدم. باخوش‌حالی از ماشین پیاده شدم و به سمت رودخانه دویدم.

- یواش‌تر دختر جون، آگه آب بیفتی من نمیام نجات بدم‌ها. گفته باشم.

- نگران نباش بابایی اون‌ی که من رو گم کنه پیروز تر از اونیه که من رو پیدا کنه.

- پررو شدی یاسمن‌ها. زبونتو گاز بگیر.

پاهام رو تا زانو داخل آب کردم و همونجا روی سنگی نشستم. بعد از چندمین امیر هم در کنار من نشست. بی‌حرف، هردو به آب رودخانه زل زده بودیم. امیر بعد از مدتی این سکوت را شکست.

- مامانت، پدرت رو خیلی دوست داشت. اون قدر دوستش داشت که حاضر بود جونش رو برایش بده اما سعید مثل مادرت نبود؛ سعید خوش‌گذرون بود زیاد به سمیه اهمیت نمی‌داد. وقتی سمیه از زندگی ناامید شد خدا

پای تو رو به این دنیا باز کرد. درسته ناخواسته وارد زندگی این دو شده بودی اما سمیه اونقدر خوشحال بود که انگار کل دنیا رو بهش دادند. وجود تو باز هم برا سعید فرقی نکرد. سعید فقط خودش رو می‌دید و خودش رو. ماه‌ها گذشت، تا اینکه تو به دنیا اومدی سمیه فکر می‌کرد با به دنیا اومدن تو اخلاق سعید درست میشه و پایبند به زندگی می‌مونه. بالاخره هر چی که بود دیگه پدر شده بود، باید مسئولیت پذیر بود مسئولیت تو مادرت را باید می‌پذیرفت اما سعید این حرفها حالیش نبود تا اینکه سمیه به سعید مشکوک شد. چند روز منو دنبال سعید فرستاد تا سعید رو دنبال کنم و ببینم چیکار می‌کنه. حتی خودم که با چشمام میدیدم باز هم باورم نمی‌شد که سعید این کارها رو انجام بده. سعید با اینکه متاهل بود و پدر دختری مثل تو، اما باز هم هر روز با یه دختری بود. مشکل سعید این بود که متعهد نبود.

ماه‌ها گذشت، تا اینکه تو به دنیا اومدی سمیه فکر می‌کرد با به دنیا اومدن تو اخلاق سعید درست میشه و پایبند به زندگی می‌مونه. بالاخره هر چی که بود دیگه پدر شده بود، باید مسئولیت پذیر بود مسئولیت تو و مادرت رو باید می‌پذیرفت اما سعید این حرفها حالیش نبود تا اینکه سمیه به سعید مشکوک شد. چند روز منو دنبال سعید فرستاد تا سعید رو دنبال کنم و ببینم چیکار می‌کنه. حتی خودم که با چشمام میدیدم باز هم باورم نمی‌شد که سعید این کارها رو انجام بده. سعید با اینکه متاهل بود و پدر دختری مثل تو، اما باز هم هر روز با یه دختری بود. مشکل سعید این بود که متعهد نبود. نمی‌دونستم چیزهایی که دیدم رو چه جوری به سمیه بگم تا اینکه یک روز سمیه به محل کار سعید رفت و اونجا چیزی رو که نباید می‌دید رو دید. وقتی جریان رو به من گفتم و گفتم تصمیمش طلاقه، منم با تصمیمش مخالفت نکردم. دست سعید برا من خیلی وقت پیش رو شده بود.

دهانم باز مانده بود! سعید همه چیز را برعکس برایم توضیح داده بود؛ سعید از اعتماد مادرم سوء استفاده کرده بود. در حالی که مادرم هیچ‌گاه نخواست سعید را جلوی چشم من بد کند. سعید دیگر که بود! اصلاً لایق اسم بابا نبود که من بابا صدایش کنم.

امیر نگاهش را در صورتم قفل کرده بود تا عکس‌العمل حرف هایش را ببیند اما من خنسی بودم.

- وای بر من، با مادرم چه کردم. به مادرم چه ها گفتم؟ حرفهایی که لایق سعید بود و باید سعید می شنید رو به مادرم گفتم. بازهم مثل همیشه دلش رو شکستم، بازم مثل همیشه تموم زحمت هام رو به گردن مادرم انداختم. تمام گناهان رو به گردن مامان انداختم. امیر من چیکار کردم؟ چطوری باید به صورت مامان سمیه نگاه کنم؟ چی باید بهش بگم؟

- یاسمن آروم باش. سمیه حتما درکت میکنه. سمیه میدونه که سعید همین چیزا رو بهت گفته.

- اصلا فکر کن سعید همه چیز رو بهم دروغ گفته باشه. اعتماد خودم چی که سر حرف های دروغین سعید به مادرم، از دست دادم. یعنی من مادرم و اینقدر دوستش داشتم که با یه مشت حرف مفت مادرم رو کنار بزارم؟ من اصلا دختر خوبی نبودم برا مامان سمیه. دلشو شکوندم، امیر. بدجوری هم شکوندم.

- دخترم، خودتو اذیت نکن. سمیه میدونه همه چیز رو. من باهاش حرف می زنم. چرا داری خودخوری می کنی؟

- مامان سمیه اگه منو هم ببخشه من خودمو نمیبخشم. اما سعید رو هیچ گاه نمی بخشم، هیچ گاه.

- پاشو یاسمن جون. پاشو الان سمیه منتظرته. چند روز، هزار بار زنگ زده تا حالت رو پرسه تا باهات حرف بزنه ولی من مانع شدم. گفتم بذار حالت خوب بشه بعد؛ بزار با خودت کنار بیای بد. سمیه دلش برات تنگ شده یاسمن، تو دلت برات تنگ نشده؟

در حالی که اشک چشم هایم را با آستین مانتوم پاک می کردم گفتم: چرا من هم دلم براش تنگ شده. خیلی دلم میخواد منو بغل کنه و موهام رو نوازش کنه و نازم رو بکشه.

امیر لبخندی از سر خوشی زد و با هم دیگه به سمت خانه یمان حرکت کردیم. هرچند خجالت می کشیدم به روی مامان نگاه کنم اما باید میدیدمش، باید ازش معذرت میخواستم، مامان سمیه انگار خیلی وقت بود که منتظر ما بود تا امیر زنگ را فشرد در باز شد و من سراسیمه به داخل رفتم و خودم را در بغل مامان انداختم.

- مامان منو ببخش. من خیلی بد بودم، خیلی بد کردم؛ خیلی اذیت کردم. من تو رو به سعیده نامرد فروختم! مامان جون، تو منو ببخش اما اینو بدون که من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم. من دلت رو بدجوری شکستم مامان. خدا سعید رو لعنت کنه که باعث این کدورت بین من و تو شد.

صدای گریه‌ی هر دویمان خانه را فرا گرفته بود. مادر جان در یک طرف و در طرف دیگر امیر، همراه با ما اشک می ریختند. مامان سر و صورتم را می بوسید، موهایم را نوازش می کرد و مدام زیر لب می گفت: اومدی یاسمن؟ اومدی یاسمنم. الهی قریونت برم، اومدی دخترم.

با گریه و هق هق جواب دادم.

- آره مامان، دختر بی معرفت اومد. اومدم تا منو ببخشی. اومدم دست و پات رو ببوسم.

دستش را بی هوا گرفتم و بوسیدم اما اجازه نداد پایش را ببوسم. راست میگفتند که بهشت زیر پای مادران است. باید همه چیز را در حق این مادر فداکارم تمام می کردم. سمیه مادری را در حقم تمام کرده بود اما من چی؟ من در تمام این سالها، چه کاری برایش کردم. کی خوش حالش کردم. من فقط برایش مانع بودم یک مانع بزرگ در زندگانش.

امروز از صبح استرس داشتم، بعد از کلی بحث با امیر قرار بر این شد که از اتاق بیرون بروم. برای این که امروز برای مامان خواستگار می آید. پسری که خواستگار مامان بود را دیده بودم خیلی پسر خوبی بود ازش خوشم می آمد. مامانم در تمام این سالها خواستگار زیاد داشت آخر سنی نداشت که از سعید جدا شد ولی خوب، خواستگارا تا می دیدند بچه دارد منصرف می شدند. اما این یکی نه، مثل بقیه نبود من را دوست داشت ولی خانواده اش راضی نبودند. الان هم که راضی شده اند بیایند خواستگاری، خانواده و برادرهایش نسبت من و مامان سمیه را نمی دانند. به دلیل فاصله سنی کمی که بین من و مامان هست اکثر مردم فکر می کنند که ما با هم خواهر هستیم. برادرهای این خواستگار هم همین طور فکر می کنند. چند روز پیش هم امیر و هم مامان هزار بار از من پرسیدند که با ازدواج مامان مشکل دارم یا نه. و من هر دفعه مطمئن تر از قبل گفتم نه؛ واقعاً هم مشکلی نداشتم. مامانم زندگی اش را وقف من کرد و حق دارد خوشبخت باشد. حق دارد زندگی کند. با صدای زنگ در به خودم آمدم. آرام از پنجره ی بالا، پایین را نگاه کردم. من بیشتر از مامان استرس داشتم. با شنیدن صدای گوشیم به متر هوا پریدم با دیدن اسم امین لبخندی زدم و آرام جواب دادم.

- جانم

- چطوری بانو؟

- خوبم ولی استرس دارم.

- استرس واسه چی دیوونه، مگه خواستگاری توست؟ البته غلط میکنه خواستگار تو باشه ها!!! کی جرات می

کنه بیاد خواستگاری تو؟ ها؟

ریز به حرف هایش می خندیدم.

- دیوونه شدی امین؟ چی میگی با خودت؟

- امین به فدات.

- وای خدا نکنه،

- امین؟

- جونم محبوب من.

تمام وجودم را حس شیرینی فرا گرفتم.

- خدا کنه این دفعه بشه امین. مامانم خیلی سختی کشیده حقشه خوشبخت بشه.

- عزیز دلم، ایشالله هرچی که قسمت مامانت بشه، همون میشه. تو فقط آروم باش. باشه؟

بی دلیل بغض کردم.

- به خدا یاسی، اونجوری بغض کنی هیچی رو در نظر نمی گیرم و پا میشم میام میارمت پیش خودم. سریع گفتم:

نه نه، غلط کردم. کاری نداری؟

شیطون شد؛

- از اولم نداشتم.

- روتو برم. خوبه تو اول زنگ زدی.

خنده‌ای از ته دلش کرد که دلم را لرزاند.

- خداحافظ دلبر.

- خداحافظ دل‌داده‌ی عاشق.

واقعاً کاش الان اینجا بود. من تا مهمان‌ها بروند سکت می کنم.

بی هدف در اتاق قدم زدم. آهنگ گوش دادم با گوشیم بازی کردم و هر از گاهی به عقربه‌های کند ساعت نگاه

می کردم. به هر سختی بود، سر و صداها بالاخره خبر از رفتن مهمان‌ها را داد. دو تا پا داشتم، دو تا دیگر هم

قرض کردم و با دو پله‌ها را پایین رفتم. تند و سریع گفتم: چی شد، چی شد. تمومه؟ حله؟

مامانم با خنده گفت: چته مادر؟ یعنی اینقدر از دستم سیر شدی یا خواستگار تو بودند که اینقدر هولی؟

گلایه مند رو به مامان کردم.

- وای، مامان. اذیت نکن دیگه من یه دور مردم و زنده شدم تا رفتند.

صدایی شاد امیر به گوشم رسید.

- هفته‌ی دیگه، سه شنبه که ولادت قرار عقد گذاشتن.

دهنم شد اندازه غار علیصدر!!! ینقدر زود. دوست داشتم مامانم ازدواج کند ولی اینقدر زود را نه. سعی کردم مامان، دلتنگی را از چشمانم نخواند. لبخندی زدم و پریدم بغل مامان.

- مبارکه خوشگلم، مبارکه دورت بگردم. مامان سمیه مبارکت باشه.

قطره‌های اشکی که در چشم‌های مامان سمیه حلقه بست را نمی‌دانم مثل من از دلتنگی یا از شادیش هست. اما هر چه بود دلم را به درد آورد. من جز مامان سمیه هیچکس را نداشتم مامان سمیه در غم‌ها شادی‌هایم کنارم بود. بیخیال این شدم که چگونه در نبودش زندگی خواهم کرد.

نمیدانم ثانیه‌ها چرا اینقدر عجله داشتند. حالا که گلایه از ثانیه‌ها را کنار بگذارم، روزها چرا پشت سر هم اینقدر زود می‌آمدند. اصلاً چرا خورشید زود غروب می‌کند و ماه زود طلوع می‌کند!!!

اما این را فهمیدم که روز عقد خیلی زودتر فرا رسید. من به بهانه‌ی اینکه نتوانم خودم را کنترل کنم و حرفی از دهانم در برود، محضر نرفتم. با کیمیا و غزل و نگار قرار بیرون گذاشتیم. قبل از مامان و بقیه از خانه بیرون زدم و به سوی پارک رفتیم. سعی کردم خودم را مشغول کنم تا فراموشم بشه مامان سمیه دارد عقد می‌کند اما گوشیم که زنگ خورد. تمام تنم بی دلیل لرزید. غزل که نگاهی به گوشیم کرد گفت: اوه، اوه، آقاشون زنگ زد. با اخم نمایشی گفتم: زهرمار.

بعد تماس را وصل کردم و بلافاصله گفتم: چی شد، عقد کردند؟

گویا امین پشت خط، بیشتر از من استرس و عجله داشت که حرفم را برید.

- یاس، دلم نیومد تو، این لحظه رو از دست بدی. عاقد داره خطبه رو میخونه، میزنم آیفون تو هم گوش کن.

مات و مبهوت دیگر لال شدم. صدای رسا و بلند عاقد را می شنیدم.

- برای بار سوم میپرسم آیا وکیلیم؟

مامان سمیه مکثی کرد و گفت: با اجازه‌ی مادرم و سایر بزرگترها بله.

صدای دست و سوت در آن طرف گوشی در صدای حق و حق و گریه‌ی من گم شد.

ساعت تقریباً نه شب بود که به خانه رفتم و با قیافه‌ی خشمگین اهل خانه روبرو شدم. سرم را از خجالت پایین انداختم و آرام و شمرده گفتم: سلام، ببخشید ساعت از دستم در رفت.

انتظار صدای خشمگین امیر را داشتم اما امین را نه. امین با داد به سمتم آمد

-

تا این وقت شب کجا بودی، ها؟

صدای امیر به گوش رسید.

- امین آرام تر. چه خبرته پسر؟

اما گویا امین عصبانی تر از این حرف ها بود.

- همین شماها هیچی بهش نگفتین که به خودش اجازه داده تا این وقته شب بیرون باشه. از بس که دل به دلش دادین و هرچی گفته گفتین چشم، شدین غلام حلقه به گوش خانوم، شده این!! یه بار نشد باهاش مخالفت کنید و جلو دارش باشین.

با بغض و عصبانیت و تعجب نگاهش کردم. پس چرا هیچکس هیچ چیزی نمی گفت! نکنند همه موافق حرف امین بودند. وقتی دیدم صدایی از کسی بلند نشد، لب های به هم دوخته شده و خشکم را از هم باز کردم.

- امین، تو کیه من میشی؟ به چه حقی اینجوری سرم داد میزنی؟ دور برت نداره، فکر نمیکنم لازم باشه به تو چیزی رو توضیح بدم. چون به تو ربطی نداره؛ نسبتی با من نداری!!!

مامان با تشر گفت: یاسمن!

عصبی بودم از دست همه‌ی شان. با داد گفتم: مامانی، یاسمن چی؟ گفتم اینقدر مشغول حرف زدن شدیم که ساعت یادمون رفت. مگه نگفتم مامان غزا اومد دنبالمون؟ نگفتم تنهایی بر نگشتیم؟ الان چرا باید بازجویی بشم؟ بعد از عمری با دوستانم رفتم بیرون که زهر مارم کردید. رو کردم سمت امین.

- امین تو راست میگی من هرچی گفتم، اینا گفتند چشم. دل به دلم دادن ولی آقا امین یادت باشه همه چی از دور قشنگه! من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم از امیر چیزی بخوام. تا آخر عمرم نوکری امیر می‌کنم که چیزی واسم کم نداشت. امین من که هیچی، از من گذشت ولی کلا حرفاتو مزه مزه کن شاید یه بار یک (واو) در حرفات دل یکی رو بشکنه که تا آخر عمرت مجبور باشی تاوان پس بدی.

تمام سعی ام بر این بود که نشکنم. صدیم نلرزد، بغض نکنم، اشکم نچکد اما پاهایم سنگین بودند. حرف های امین برایم سنگین تمام شد. به هر جان کندی بود خودم را به اتاقم رساندم. لباس‌هایم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. بعد از پانوزده سال، حرفهای امین سر باز کردند. امین حق داشت. همه‌ی امین مال من بود نگذاشته بودم چیزی به امین برسد. امیر برادر امین بود و امیر سرگرم من بود که حق برادریش را جا نیاورده بود. خاک بر سر من کنند. اگر خاله سیما و عمو محمد هم همین نظر را داشته باشند چی؟ کی دلش می‌خواهد پسر بزرگش برای یکی دیگر پدری کند. کی دلش می‌خواهد همه پسر ارشدش برای یکی دیگر باشد. خدایا چقدر سربار بودن زندگی یکی دیگر بودن حس بدی است. چقدر بد است سر بار زندگی کسی باشی که خودش زندگیست. خدا تو را لعنت کند سعید، با صدای بلند گریه کردم اما دلم نه با حرف هایی که زدم و نه با اشک هایی که ریختم آرام نگرفت. ذر یک لحظه بلند شدم. هر چیزی که روی میز بود را زمین ریختم و با داد و گریه گفتم: خدا مرا لعنت کند. تمام دلخوشیم این بود که مامان نبود صدای امین و امیر آمد که فریاد می‌زدند.

- درو باز کن، ولی من بی حس روی زمین نشستم و گریه کردم. مدتی همینجوری گذشت تا اینکه در با صدای بدی باز شد و من در آغوش آشنای خودم فرو رفتم.

- بابا جون آروم باش. عمر من آروم باش. نفس بکش یاسی. گریه نکن، اینجوری هق نزن که دیوونم می‌کنی.

با تمام زورم هلش دادم.

- ولم کن، این حرفا رو نزن! چرا منو با حرفا و محبت هات مجازات می کنی؟ کیاب شدم واسه نیش امین. چیکار می کنی با من لعنتی؟ امیر من نمیخوام سربار زندگیت باشم. تو بخاطر من از خودت که هیچی از همه ی زندگیت دست بر داشتی؛ از خانواده از کارت از خودت. امین هم حق این حرف ها رو داره. امیر، برو پی زندگیت! تا اینجا هم که بودی، دمت گرم. دیگه نوبت خودته. منو رها کن برو سوی زندگیت، من زندگیت رو به گند کشیدم. تا همین جا بسه امیر، خواهش می کنم.

عصبانی شد. از نفس های بلندش فهمیدم. با صدایی که از زور عصبانیت دو رگه شده بود گفت: نظرت اینه یاسی؟ واقعاً نظر تو ای... این... اینه؟

مات نگاهش می کردم. حرفی نداشتم برای گفتن. من دیگه بیشتر از این حرفی نداشتم برای شکستن این مرد که واقعا مردانگی کرد برایم. وقتی دید چیزی نمی گویم و سکوت کرده ام، با بغض گفت: باشه مکثی کرد.

- پس خدا حافظت!!!

به سمت در برگشت بدون این که به پشتش نگاه کند رفت.

به همین سادگی، تکیه گاهم رفت. حامی روز های دشوارم رفت. امیر رفت.

دوباره صدای گریه ام بلند شد. اما این بار جان سوز تر و جگر سوز تر از قبل.

بی توجه به سر و وضعم، به پاهایم قوت دادم و بلند شدم. دقیقاً سمت در بود واقعاً می خواست برود با التماس صدایش زدم.

- بابا وایسا.

با شنیدن صدایم، دستش روی دستگیره ماند. راه کوتاه مابین مان را پر کردم و از پشت محکم بغلش کردم تا کانی نخورد. وقتی دیدم عکس العملی نشان نداد با لحن مظلومی گفتم: ببخشید می‌دونم حرفام واست سنگین بود. امیر من موندم و یه دنیا حس مختلف؛ گناه، عذاب وجدان، خواستن، محروم بودن. حرف‌های امین هم امشب منو بیشتر دچار عذاب وجدان کرد. من باعث شدم تو از همه چی بزنی حتی از خودت! جور بابامو تو کشیدی، فکر کردی زدن اون حرفا واسم راحت بود. فکر کردی برام راحت بگم بری؟ دیدی، خودت دیدی پنج دقیقه هم بدون تو طاقت نیاوردم. چیکار کردی با من چرا اینقدر وابسته‌ام آخه؟ چرا نمیدارم بری پی زندگیت چرا نه می‌خوام نگه دارم نه می‌تونم از دستت بدم. چیکار کنم با یه دنیا حس مختلف؟ اتاق در سکوت مطلق بود و فقط صدای من در اتاق طنین انداخته بود؛ صدای پر خواهش من نه امین چیزی میگفت و نه امیر حرکتی می‌کرد. امیر بلاخره تکان نامحسوسی خورد و بعد از چند ثانیه سریع برگشت و دستانش را دورم حلقه کرد. سرم را روی سینه‌ی حامی زندگی‌ام گذاشتم. امیر آرام گفت: اولین بار که دیدمت چهار ماهه بودی. خیلی کوچولو بودی بغل زن عمو بودی و هیچ رقمه آرام نمیشدی و زخم عمو رو کلافه کرده بودی. یاسی تا بغلت کردم آرام شدی. با اون چشمای درشتت زل زده بودی بهم، خودمم تعجب کردم همون جا بود که شدی عمر من، من تا اون موقع هیچ بچه‌ای غیر از امین رو بغل نکرده بودم اصلاً فکر کن با این هیبت بچه بغل می‌کردم وقتی اولین بار بهم گفتم بابا می‌خواستم از ذوق بمیرم.

حرف‌های امیر برایم دلنشین بود دلنشین و زیبا، دوست داشتم تا آخر عمرم او حرف بزند و من گوش کنم. دوست داشتم ادامه بدهد. امیر نگذاشت انتظارم زیاد طول بکشد ادامه داد.

- مامانت خیلی سعی کرد که بهت بفهمونه من بابات نیستم ولی آخه یه بچه‌ی یکی دو ساله چه درکی داره. آخرم همون روز عهد کردم نزارم خم به ابروت بیاد، نزارم چشمات تو اشک بشینه، نزارم کمبود داشته باشی، نزارم کسی چپ نگات کنه.

امیر داشت حرف می‌زد اما نفهمید که اشک بر چشمانم نشست ولی این بار از شوق، از شادی، از غرور. نه از غمی که امیر حرفش را می‌زد. لبم را بر دندان گرفتم تا حق هقم را نشنود تا حرف‌های قشنگش را ادامه دهد.

- قبول دارم بعضی جاها کم کاری کردم ولی یاس، واقعا حقم بود که بهم بگی برو؟ بهم میگی برو پی زندگیت، خوب دیونه زندگی من تویی! عمرم من تویی! آخه من کجا برم؟

خیره نگاهش کردم بعد از فکر کردن در مورد حرفاش تند تند و با حرص حرف زد.

- اصلا گوپییم که من خر بگم برو. تو باید بری؟

و این بار دست پیش گرفتم که پس نیوفتم.

- عقلتو دادی دست یه بچه که چی؟ اصلا می دونی چیه!

ابرو هاش رو با حالت با نمکی بالا انداخت.

- تو از این به بعد حق نداری منو تنها بزاری. حق نداری بعد از این دستم رو رها کنی.

- باشه پس خودت خواستی.

از بغلش آمدم بیرون و لبخندی زد.

- چشاشو نگاه، این همه اشک رو از کجا میاری تو دختر؟

صدای امین اومد.

- من چی پس؟

اخم تصنعی کردم.

- با تو قهرم، جنابعالی فعلاً تنبیه‌ای.

- خوب عصبی بودم یاس.

- منم می دونم عصبی بودی! آدما اصولاً حرفای تو دلشون رو موقع عصبانیت می‌گن که طرف مقابلشون به دل نگیره تا طرف فکر کنه عصبانی بود و عیبی نداره. چقدر تلخ شدی تازه دارم یاد می‌گیرم با هرکس چطوری برخورد کنم!!!

تعجب را در چشمانش دیدم، آقا امین دیدی یه من ماست چقدر کره داره. با ناامیدی می خواست از در بره که صداش زدم.
- امین.

با ذوق برگشت.

- امین به فدات.

اخم ریزی کردم.

- بار آخرت بودا

قهقهه زد.

- نوکرتم بانو.

بعد از خدا حافظی، امیر و امین رفتند و من هم بعد از جمع و جور کردن وسایلم خوابیدم.

مسیر زندگی اینقدر زود تغییر کرد که برای خودم غیر قابل باور بود. نمیدانم از زمان بودن من با امین چند ماه یا چند سال میگذرد. امین دیگر پسر ساده سالها قبل نبود بزرگ شده بود و از همه دوستانش سر تر شده بود به طوری که نگاه های خیره وظیفه چشمی دوستانم بر روی امیر را می دیدم و جز حرص و جوش خوردن نمی توانستم کار دیگری بکنم امین هم به حرص و جوش خوردنم میخندید. امیر گاهی ما دوتا را سر به سر می گذاشت روزهای خوشی را پشت سر گذاشته بودیم. مامان از زندگی جدیدش راضی بود و من کنار مادر جان زندگی می کردم. اما مامان راضی به جدا شدن از ما نشد یک خانه جمع و جور و دلنشین گرفتیم و در طبقه بالایی مامان بعد از طبقه پایین و مادر جان زندگی میکنیم. امیر این روزها سرگردان است بیشتر فکر می کند کمتر حرف می زند و گویا از چهره اش ناراحتی بیداد میکند من هم چیزی از او نپرسیدن تا خودش بگوید.

با صدای زنگ گوشی رومانی را که می خواندم را بستم گوشی را از روی میز چنگ زدم و با دیدن نام عشقم لبخند بر لب نشاندم.

- جانم بفرمایید.

- سلام عشق جونم خوبی؟

- سلام آقا، خوبم تو خوبی، چیکار می کنی؟

- ممنون، راستش بیکار بودم گفتم بریم یه دوری بزنیم. میتونی تا یه ساعت دیگه حاضر بشی؟

- امم، تونستن اش رو که می تونم اما اول باید از مامان اجازه بگیرم.

- باشه پس منتظرم خبرم کن.

تماس گرفته شد دنبال شماره مامان گشتند و به محض دیدن اسمش انگشتان را رویش کشیدم تا تماس برقرار شود.

بعد از چند بوک صدای مامان در گوشی پیچید

- سلام دخترم چه عجب یادی از ما کردی؟

با این حرف مامان خندیدم چون همین چند ساعت پیش در کنار هم بودیم مامان می دانست که برای چه برایش زنگ زدن برای همین گونه شوخی می کرد.

- مامان خانوم من که می دونم چرا داری این حرف رو میزنی تو میدونی من برا چی بهت زنگ زدم.

این بار نوبت مامان بود تا بخندد.

- آخه اگه من ندونم که باید سر امیر و امین رو بکوبم به دیوار.

با حرص گفتم: مامان، واقعا ممنون.

مامان با ته مونده خنده و کشیده گفت: خواهش می کنم.

چپ چپ نگاهش کردم.

- این حوری نگام نکن. نیم ساعت دیگه امین دم در، بدو برو حاضر شو.

- چشم.

خودم رو به اتاق رساندم مانتو سرمه ای رو با شال و شلوار آبی تیره ست کردم و کیف و کفش سرمه ایم رو هم پوشیدم. زنگ خانه که به صدا در آمد از اتاق بیرون رفتم و با صدای بلند گفتم: مامان جون من رفتم.

- برو دخترم. مواظب خودت باش.

- چشم، فعلا بای.

از خانه بیرون رفتم. امین پشت به در، دستانش را روی سقف ماشین گذاشته بود و به بچه ها که در کوچه مشغول بازی بودند نگاه می کرد. تازه نگاهم به سر و وضعش افتاد.

یه بلوز سفید با شلوار سرمه ای به تن داشت با کفش های مشکی. دست از آنالیز کردنش برداشتم و به سمتش قدم تند کردم. با صدای کفش هام یک دست را برداشت و کمی به عقب برگشت. اوه اوه، گویا آقا امین امروز قصد کشتن مرا دارد.

موهای رو بالا زده بود و به طرز زیبایی درست شون کرده بود اما عینک دودی روی چشمش بود. تعجب کردم چرا هینکش را بر نداشت.

نیم لبخندی بر لب نشانده.

- سلام، گل یاسمن.

- سلام امین جان. خوبی؟

کمی مکث کرد.

- خوب، آره خوبم.

به رویش نیاوردم که چرا صدایش می لرزد یا چرا دلم گواه بد می دهد. سعی کردم لبخند بزنم اما نفهمیدم چقدر موفق بودم.

وقتی دیدم امین چیزی نگفت. بی حرف به سمت ماشین رفتم و سوار شدم ولی گویا امین خشک شده بود که هنوز به جایی که من چند دقیقه پیش ایستاده بودم زل زده بود.

خودم را به سمت در راننده رساندم و چتد تقه به در زدم. با این کارم امین منتظر به سمتم نگاه کرد.

- ما رو باش با کی می خواییم بریم گردش، آقا امین بیا دیگه.

- ها، آهان... اومدم، اومدم.

دستش را از سقف ماشین برداشت و با دست دیگرش آستین تا شده اش را مرتب کرد و در نهایت سوار شد.

- معذرت می خواهم.

- عیبی نداره، روشن کن بریم.

- رو چشمم.

ماشین به حرکت در اومد بعد چند دقیقه امین پخش را روشن کرد و موسیقی آرام و در حین حال جان سوزی پخش شد.

این همه غم برا امین. منشئاش چی می تونه باشه.

امین نهی خواست حرفی بزند. من هم ترجیح دادم سکوت کنم.

امین از شهر خارج شد بعد یه ساعت رانندگی در یه جای دنج و سرسبز توقف کرد. با تعجب به اطراف نگاه کردم. یه جایی مثل یه جنگل بود. درخت های بلند، صدای گنجشگ ها و جیرجیرک ها، زمین پوشیده از چمن و گل های رنگارنگ، از ماشین پیاده شدم. گویا شر شر آب هام به گوش می رسید.

- خوشت اومد.

- وای، امین اینجا خیلی عالیه.

- آره.

- امین چرا کم حرف شدی.

- منو کم حرفی؟ نه بابا نشدم.

سرم را تکان دادم.

- یاس بیا کمکم کن وسایل رو از ماشین بیاریم.

- باشه.

رفتم نزدیکش. شانه به شانه اش ایستادم. گرمی نگاهش را حتی از پشت عینک دودی اش حس می کردم. آهی از ته دلش کشید و زیر انداز را دستم داد.

- ببر اینو پهن کن. منم اینو بیارم.

با دستش به سبد بزرگی اشاره کرد.

زیر سایه‌ی درخت بزرگی مشغول پهن کردن زیر انداز شدم. امین بساط کباب را چیده بود. تازه یادم آمد که هفته ناهار است.

وسایل را از سبد برداشتم و سفره را چیدم.

- یاسمن، زود باش که از گرسنگی مردم.

کباب ها رو روی سینی گذاشت.

- ای شکمو بشین بخور تا ضعف نکردی.

مشغول خوردن ناهار شدیم. بهترین غذایی بود که تو عمرم خوردم. دستایم را پاک کردم و سرم را بلند کردم.

چشم تو چشم امین شدم. امینی که نفهمیدم کی عینکش را از چشمش برداشته بود اما چشمانش غمگین بود و ناراحتی را بیداد می کردند.

با تعجب نگاهش می کردم. دهانم را بازم کردم تا ازش پرسم چی شده.

- امی...

- بزار سفره رو جمع کنیم بعد.

نگاه ازمن دزدید. از منی که جانم به نگاهش بسته بود.

بد سرنوشت

سفره جمع شد.

- امین چی شده؟

چشم بر زمین دوخت.

- امین می خوای یاسمن رو سخته بدی. دل ب باز کن.

- امیر رفت.

هنگ کردم. نمی دانستم به عشقم که این حرف را زده شک کنم یا به گوش هایم که این کلمه را واضح شنیدند.

- یع...یعن...یعنی...چ...چی، امین؟

- بین یاس امیر رفت ترکیه.

- دروغه.

- یاسمن.

- امین دروغه.

- گوش کن.

دستام رو در گوشم گذاشتم. تا شاید مانع رفتن امیر بشود.

- نه. امیر نمیره. حداقل بدون خداحاضی نمیره.

- یاسمن امیر دلش نیومد ازت خدا حافظی کنه. رفت تا کمی کار هاش رو رو راست کنه اما یه روزی بر میگردد.

- یه روزی! اون یه روز که میگی کی هست امین؟ ها؟

امین سکوت کرد.

- مگه با تو نیستم. جواب بده.

- آروم باش یاسمن.

- آروم باشم. آخه چطوری؟

دستم را گرفت و کشید. افتادم بغلش. سرم را روی سینه اش گذاشت. اشک هایم روانه شد. مشتی نماند که بر سینه ی ستبر امین نکوبیده باشم. حرفی نماند که بارش نکنم. اشکی نماند که روانه ی پیراهن یفیدش کنم. اما او همچنان ساکت بود. دریغ از حرفی.

بماند که چه برایم گذشت. ولی خدا را شکر که امین را داشتم. زیر سایه ی درخت دراز کشیدم و چشمانم گرم خواب شد.

با صدای امین چشمانم را باز کردم.

- بیدار شو تنبل خانم. مثلاً اومدیم گردش.

لبخند شرم گینی زدم.

بر خواستم. امین بساط چای را چیده بود. چای با کیک عصرانه را خوردیم.

- نظرت چیه کهی قدم بزنی.

- موافقم.

امین بلند شد و دستم را گرفت و من متقابلاً بلند شدم. امین شروع به قدم زدن کرد و من شانه به شانه اش دست در دست امین، قدم میزد.

رفته رفته صدای شر شر آب نزدیک تر میشد. امین شاخه ی درخت را از جلوی چشمن مان کنار زد.

دهان باز داشتم اطراف را نگاه می کردم.

- وای باورم نمیشه. اینجا بهشته. یه بهشت بی نظیر.

رودخانه ای خروشان با آبی زلال از کوه سر سبز سرازیر می شد. اطرافش را درختان و بوته های سر سبز پوشانده بود امین روی یک تکه سنگ نشست. یک پایش را بر روی پای دیگرش انداخت و دستش را حائل صورتش کرد و به رودخانه چشم دوخت.

استایل نشستنش با تیپ و جذابیتی که داشت بخصوص مکان سر سبز، مرا وادار کرد تا گوشیم را که در دستم بود را باز کنم و یه قاب عکس زیبا از عشق همیشگیم داشته باشم.

بعد از انداختن چند عکس از امین که خودش خبردار نشد. رفتم سمت امین و جلوی پای امین نشستم و به سنگ تکیه زدم.

هر دو سکوت کرده بودیم. اما آه کشیدن عمیق گاه و بی گاه امین کلافه ام کرده بود.

آرام لب زدم.

- امین، باز چی شده؟

- هیچی،

- اما کلافه ای!

- بیخیال یاسمن. ارزش ناراحتیش رو نداره.

- عه امین مگه قرار نبود چیزی رو از هم دیگه پنهون نکنیم.

- چرا؟

- پس بگو.

- باشه ولی قبلش قول بده ناراحت نشی.

- چشم، قول میدم.

- خوب راستش، من به مامان اینا گفتم که دیگه بیان خواستگاریت و رابطه مون رو علنی کنیم.

سکوت کرد و دوباره آه عمیقی کشید.

و من به این فکر می کردم که گویا، امین امروز خیلی غافلگیری ها برایم دارد! وقتی نگاه منتظرم را دید ادامه داد.

- نهی دونم مامان چش شده، حتی نهی دونم بابا چرا چیزی بهش نگفت، چرا دعواش نکرد، چرا بهش نگفت دیگه ادامه نده. امیر هم که تا جریان رو شنید گذاشت رفت.

مگر می شد حرف های دو پهلوی امین را شنید و اضطراب نداشت! یکی از پاهایم را دراز کرد و یکی را تا کردم، دستانم را محکم روی زانویم گذاشتم و صورتم را به طرفه روی دستانم قرار دادم. اما پایم را که دراز کرده بودم مدام تکانش میدادم.

امین همچنان سکوت کرده بود. با اینکه صورتش را نهی دیدم. ولی امین که بینی اش را بالا کشید و پشت سرش نفسش را کلافه بیرون داد. می توانستم پی به حال درونش ببرم.

- یاس، خوب می کنی به صورتم نگاه نهی کنی. این جور راحتی حرفم رو میزنم.

سرم را در همان حالت به طکر نامحسوس تکان دادم.

- نهی دونم مادرم از کجا شنیده که... ک... ه... که. خواهر و برادر های رضایی نهی تونند با هم ازدواج کنن؟ داشتم تحلیل می کردم.

- هه برا همین ناراحتی؟ اما ما که حتی خواهر و برادر رضایی نبودیم.

- خوب آره، نبودیم. اما چون تو از شیر مامانم خوردی میگن همه ی بچه ها خواهر و برادر میشند.

جوری برگشتم که رگ های گردنم صدا داد.

- امین، این دیگه شوخی خوبی نیست.

طلبکارانه بالای سرش ایستاده بودم.

- نه یاسمن شوخی نیست.

مرد هر چقدر مرد که باشد. یه زمانی، یه جایی از دنیا دلش را می شکنند. قطره اشکی صورتش را تر کرد. تازه به عمق فاجعه پی بردم. تند دستش را برد و نم اشکانش را گرفت. اما اشک های من نم نبود که بگیرم. از هم دیگر سبقت می گرفتند. با صدای بلند زدم زیر گریه. امین هم تمام غرور های مردانه اش را کنار گذاشت. طوری زار میزد که شانه هایش تکان می خورد. هر چند نگاه های اشکیمان در هم گره خورده بود اما سر نوشت گویا برای ما بد نوشت.

- امین چرا آخه فقط من؟ چرا همی بدبختی ها برا منه؟

- یاسمن گریه نکن. شاید تینطوری که میگن نباشه. باید تحقیق کنیم از چند تا مرجع تقلید سوال کنیم.

- راست میگی؟

- آره عشقم. خودت رو اذیت نکن. تا ببینیم خدا برامون چی می خواد...

و این داستان ادامه دارد...

دوستان، برای به هم رسیدن این دو زوج دعا کنید تا در کنار هم فصل دوم این رمان رو بخونیم.

ممنون هز تمامی دوستانی که تا اینجا همراهیم کردند

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com